

عنوان کتاب : نون والقلم  
 نویسنده : جلال آل احمد  
 تاریخ نشر : خرداد ماه ۸۳  
 تایپ : لیلا اکبری

۱

پیش درآمد

یکی بود یکی نبود . غیر از خدا هیچ کس نبود . یک چوپان بود که یک گله بزغاله داشت و یک کله ی کچل ، و همیشه هم یک پوست خیک می کشید به کله اش تا مگس ها اذیتش نکنند . از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله اش را از دور و بر شهر گل گشادی می گذراند که دید جنجالی است که نگو . مردم همه از شهر ریخته بودند بیرون و این طرف خندق علم و کتل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می کردند و یا قدوس می کشیدند . همه شان سرشان به هوا بود . و چشم هاشان رو به آسمان . آقا چوپان ما گله اش را همان پس و پنا ها ، یک جایی لب جوی آب ، زیر سایه درخت توت ، خواباند و به سگش سفارش کرد مواظب شان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد . اما هرچه رو به آسمان کرد ، چیزی ندید . جز این که سر برج و باروی شهر و بالا سر دروازه هاشان را آینه بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره خانه ی شاهي ، تو بالاخانه ی سر دروازه ی بزرگ ، همچو می کوید و می دمید که گوش فلک را داشت کر می کرد . آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جویی بکند که یک دفعه یکی از آن قوش های شکاری دست آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش . از آن قوش هایی که یک بزغاله را درسته می برد هوا . آقا چوپان ما تا آمد بفهمد کجا به کجاست ، که مردم ریختند دورش و سردست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش . کجا ؟ خدا عالم است . هرچه تقلا کرد و هر چه داد زد ، مگر به خرج مردم رفت ؟ اصلا انگار نه انگار ! به خودش گفت :

«خدایا ! مگه من چه گناهی کرده ام ؟ چه بلایی می خوان سرم بیارن؟ خدا روشکر که از شر این حیوون لعنتی راحت شدم . نکنه آمده بود چشم رو درآره!...» و همین جور با خودش حرف می زد که مردم دست به دست رساندندش جلوی خیمه و خرگاهی شاهي و بردندش تو . آقا چوپان ما از ترس جاننش ، دو سه بار از آن تعظیم های بلند بالا کرد و تا آمد بگوید «قربان...» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره ی دست فهماند که ببرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند .

آقا چوپان ما که بدجوری حاج و واج مانده بود و دلش هم شور بزغاله ها را می زد ، باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلچماق افتاد به جاننش . این جای قضیه البته بسیار خوب بود . چون آقا چوپان ما سال های آرزگار بود که رنگ حمام را ندیده بود . البته سال و ماهی یک بار اگر گذارش به رودخانه ی باریکه ای می افتاد تنی به آب می زد ؛ اما غیر از شب عروسیش ، یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد . این بود به که قضا تن داد و پوست خیک را از کله اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار ؛ و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام درآورد که تا حالا کله ی این جوری ندیده بود و ماتش برده بود . قضیه از این قرار بود که هفته ی پیش سرب داغ تو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفسش را بسته بود و حالا این جوری داشتند برایش جانشین معین می کردند .

آقا چوپان ما خیالش که راحت شد ، سردرد دل را با دلاک وا کرد و تا کار شست و شو تمام بشود و شال و جبه ی صدارت بیاورند تنش کنند ، فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت ، و هرچه فدایت شوم و قبله ی عالم به سلامت باشد و از این آداب بزرگان شنیده بود ، به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهی نکرد و تا می توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوان هاش نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دولا و راست بکند . و کار حمام که تمام شد ، خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبه صدارت .

اما از آن جا که آقا چوپان ما اصلا اهل کوه و کمر بود ، نه اهل این جور ولایت ها و شهر ها ، با این جور بزرگان و شاه و وزرا ؛ وو از آن جا که اصلا آدم صاف و ساده ای بود ؛ فکر بکری به کله اش زد . و آن فکر بکر این که وقتی از حمام درآمد کپنک و چاروخ ها و پوست خیک کله اش را با چوب دستی گله چرانیش پیچید توی یک بخچه و سپرد به دست یکی از قراول ها و وقتی رسید به کاخ وزارتی اول رفت تو زیر

زمین هاش گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پرنسالی و رفت دنبال کار وزارت و دربار .  
 اما بشنوید از پرقیچی های و زیر دست راست قبلی ، که با آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از لفت و لیس افتاده بودند ؛ چون که آقا چوپان وزیر شده ی ما سور و ساتشان را بریده بود و گفته بود ، به رسم ده «هرکه کاشت باید درو کند»...جان دلم که شما باشید این پرقیچی ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است . این بود که اول سیل قابچی باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند . و زدند و خیرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که وزیر جدید ، هفته ای یک روز می رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک کارهایی می کند ، این دمب خروس که به دست شان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته ای ، وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده یک گنج به هم زده ، گنده تر از گنج قارون و سلیمان . و همه اش را هم البته که از خزانه ی شاهي دزدیده ! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت پرور و به همین دلیل سالی دوازده تا دوستانق خانه ی تازه می ساخت تا هیچ کس جرات دزدی و هیزی نکند ؛ با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز سربزنگاه بروند ، گیرش بیاورند و پته اش را روی آب بیندازند .

جان دلم که شما باشید ، راویان شکرشکن چنین روایت کرده اند که وقتی روز و ساعت موعود رسید ، شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساول و همه ی پرقیچی ها راه افتادند و هلک و هلک رفتند سراغ پستوی مخفی و وزیر دست راست ، و همه چه که در را باز کردند و رفتند تو ، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند ! دیدند وزیر دست راست نشسته ، پوست خیک به کله اش کشیده ، جبه ی وزارت را از تنش درآورده ، همان لباس های چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوب دستی زمخت و قدیمش و دارد های های گریه می کند ، شاه را می گوئی چنان تو لب رفت که نگو . وزیر دست چپ و پرقیچی ها که دیگر هیچ چی.

باقیش را خودتان حدس بزنید . البته وزیر دست راست از این دردهای اول کار که راحت شد یک نفر آدم امین را روانه ی ده آبا اجدادیش کرد که تاوان گله ی مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود ، بدهد . چون آقا چوپان ما بعدها فهمید که همان روز هرکدام از بزغاله ها مردنی های گله اش را یکی از سردمداران و قداره بندهای محله های شهر ، جلوی موبک شاهي قربانی کرده . و از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه هاش را خواست به شهر و بچه ها را گذاشت مکتب و به خوشی و سلامت زندگی کردند و کردند و کردند تا قضای الهی به سرآمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر . یعنی وزارت دست راست مغضوب شد و سر سفره ی دربار زهر ریختند تو غذاش و حکیم باشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم این که قولنج کرده ، دستور داد زود برسانندش به خانه . آقا چوپان ما که وزارت بهش آمد نکرده بود ، فوراً شستش خبردار شد . به خانه که رسید گفت رو به قبله بخوابانندش و بچه هاش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبادا مثل او خام جبه ی صدارت بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده اند و بعد هم سفارش چاروخ و کپنک چوپانیش را به آن ها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی سر و صدا مرد و چون در مدت وزارت ، نه مال و منالی به هم زده بود و نه پول و پله ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه اش بشود ، این بود که زن و بچه هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک اجدادی . دختر ها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مادری هم فراق شوهرش را شش ماه بیش تر تحمل نکرد . اما پسرها که دو تا بودند چون پشت شان باد خورده بود و بعد از مدت ها شهرنشینی ، پینه ی دست هاشان آب شده بود و دیگر نمی توانستند بیل بزنند و او یاری کنند ؛ یک تکه ملکی را که وارث پدری داشتند ، فروختند و آمدند شهر و چون کاری دیگر از دست شان برنمی آمد شروع کردند به مکتب داری...

خوب . درست است که قصه ی ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید ، اما شما می دانید که کلاغه اصلاً به خانه اش نرسید و درین دور و زمانه هم هیچ کس قصه ی به این کوتاهی را از کسی قبول نمی کند . و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده اند تا حرف اصلی کاری شان را برای شما بزنند . این است که تا کلاغه به خانه اش برسد ، می رویم ببینیم قصه ی کاصل کاری کدام است دیگر .

## مجلس اول

حالا باز هم يکي بود و يکي نبود . در یک روزگار ديگر ، دو تا أميرزا بنويس بودند که هرکدام دم یک در مسجد جامع شهر بزرگي که هم شاه داشت هم وزير ، هم ملا داشت و هم رمال ، هم کلانتر و هم داروغه و هم شاعر و هم جلاد ؛ صبح تا شام قلم مي زدند و کار مردم شهر را راه مي انداختند . يکي شان اسمش أميرزا اسدالله بود و آن يکي أميرزا عبدالزکي . هر دو از توي مکتب خانه با هم بزرگ شده بودند و سواد و خط و ربط شان ، بفهمي نفهمي عين هم ديگر بود و گذشته از همکاري ، محل کسب شان هم نزديک هم بود . هر دو تاشان هم زن داشتند و هر کدام هم سي چهل ساله مردمي بودند . اما أميرزا عبدالزکي بچه نداشت و اين خودش درد بي درماني شده بود . و گرچه کار و بارشان از أميرزا اسدالله خيلي بهتر بود ، هفته اي هفت روز با زنش حرف و سخن داشت که مدام پسه ي دو تا بچه ديگر گرد و قبلي أميرزا اسدالله را تو سر شوهرش مي زد . گرچه از قدیم و ندیم گفته اند که همکار چشم دیدن همکار را ندارد ، اما وضع کار و روزگار اين دو تا أميرزا بنويس جوري بود که لازم نمي دیدند چشم و هم چشمي کنند . آن که بچه نداشت پول و پله داشت و با بزرگان مي نشست و آن که مال و منالي نداشت دو تا بچه ي ماماني داشت که یک موي گنبدیده شان را به تمام دنيا با بزرگان نمي داد . ازین گذشته آدم با سواد توي آن شهر ، گرچه پایتخت بزرگي بود ، خيلي کم بود ، و اگر قرار مي شد هرکدام از اهل شهر ، دست کم سالي یک عريضه شکايت به کلانتر محل يا داروغه ي شهر بنويسد کار آن قدر بود که اين دو تا همکار ، تو پای هم ديگر نپیچند . در صورتي که در آن شهر ماهي یک بار یک نفر را از بالاي بارو مي انداختند تو خندق جلوي گرگ هاي گرسنه ؛ و هر دو ماهي یک بار هم يکي را شمع آجين مي کردند و صبح تا غروب دور شهر مي گردانند ، تا کسي جرات دزدی و هيزي نکند . و به هر صورت مشتري ميرزا بنويس هاي ما چندان کم نبود . و به همین مناسبت دوستي شان را که حفظ کرده بودند هيچ چي ، گاهي گداري هم در عالم رفاقت زیر بال هم ديگر را مي گرفتند . ديگر اين که از هم رودربايستي نداشتند ؛ از اسرار هم ديگر با خبر بودند ؛ زياد اتفاق مي افتاد که با هم درد دل کنند . اما هرکدام شان هم در زندگي براي خودشان راهي را انتخاب کرده بودند و فضولي به کار هم ديگر نمي کردند . خوب حالا چه طور است برويم سراغ يکي يکي اين دو تا ميرزانبويس و بينيم حال و روزگار هر کدام چه طورها بود .

جان دلم که شما باشيد از شش تا شکمي که زن أميرزا عبدالله براي زاييده بود ، فقط دوتاشان مانده بودند . يکيش پسردوازه ساله اي بود به اسم حميد که صبح ها مي رفت مکتب و عصرها دم پرباباش مي گشت و فرمان مي برد و راه و رسم ميرزانبويسی را ياد مي گرفت و آن يکيش دختر هفت ساله تو دل برويي بود به اسم حميده که صبح تا شام پابه پای مادرش راه مي رفت و برآش شيرين زباني مي کرد و از سبزي پاک کردن گرفته تا گوشت کوبيدن ؛ هرکاري که مادر بهش مي گفت ، راه مي انداخت . خانه شان دو اتاق داشت با یک حوض . و یک باغچه ي کوچولو هم داشتند به اندازه ي یک کف دست که بچه ها توش ، لاله عباسي کاشته بودند و خودشان هم آبش مي دادند . توي حوض شان هم پنج تا ماهي گل گلي ، صبح تا شام دنبال هم مي کردند . يکي از اتاق هاشان را با دو قالیچه ي ترکمني فرش کرده بودند . و یک جفت لاله سر طاقچه اش گذاشته بودند و اتاق ديگر با زيلو فرش شده بود و دو دست رخت خواب بالاي اتاق بود و سرطاقچه ها هم ، زيادي کاسه بشقاب مسي و چيني شان را چيده بودند يا از اين جور خرت و خورت هاي زندگي . یک دانه يخدان هم گذاشته بودند گوشه ي همین اتاق که لباس هاشان را توش مي گذاشتند و جزو اين لباس ها هم یک کپنک پاره پاره بود با یک جفت چاروخ و یک عصاي گره گوله دار که زن ميرزا اسدالله از دست شان به عذاب آمده بود و نمي دانست چرا ميرزا آن قدر بهشان دل بسته و نمي گذارد بدهندشان به قبا آر خلقي .

زن ميرزا اسدالله اسمش زرین تاج بود . از آن زن هاي کدبانو که از هر انگشت شان هنري مي ريزد . و یک تنه یک اردو را ناهار مي دهند . اما حيف که توي زندگي ميرزا ، خبري از سور و مهماني نبود چه برسد به مهماني اردو . نه برويايي ، نه سفره ي رنگيني . نه اسب و استري . و نه کلفت و نوکري . حتي گاهي که زرین تاج خانم ، حالش خوب نبود مجبور بود دسته هونگ را بدهد به دست دختر نازنينش که گوشت بکويد . دلش خون بود . اما چاره اي نداشت . با همه ي اين ها گاهي که دلش خيلي از دست روزگار سر مي رفت ، تلافی اش را سرآميزا درمي آورد . یک روز سر اين که چرا چادر چاقچور درخشنده

خانم (زن آمیرزا عبدالزکی) نونوارتر است ؛ روز دیگر سر این که چرا میرزا دیر به خانه آمده یا چرا دستش همیشه مرکبی است ؛ روز دیگر سر این که چرا میراب محل آب اول را که پر از گل و لجن است تو آب انبارخانه ی آنها ول کرده ؛ و از این جور حرف و سخن ها ... اما این بگومگوها هیچ وقت به قهر و دعوا نمی کشید و شب نشیده زن و شوهر آشتی می کردند و از نو.

اما کار و بار میرزا اسدالله ازین قرار بود که صبح ناشتایی که می کرد قلم دانش را می زد پرشالش و به امید حق می رفت دم در مسجد جامع شهر . بساطش را که یک میز کوچک بود و یک پوست تخت ، از توی کفش دانی مسجد درمی آورد و کنار در مسجد بزرگ ، تو دالان ، پوست تخت را پهن می کرد زیرپاش و دوزانو می نشست پشت میز به انتظار مشتری . و کارش کاغذ نویسی بود . با خط خوش نستعلیق و حاشیه پهن و آخر خط ها سربالا و با آداب تمام . و از هر کاغذی که می نوشت صنار می گرفت . نرخ داشت . مشتری هایش هم کاسب کارهای بازار بودند که حواله ی برنج و روغن و نخود لوییا برای تجار می فرستادند یا بیجک و رسید و پته به هم می دادند ؛ یا خاله چادرهایی که پنهانی از شوهرشان به قوم و خویش ها کاغذ می نوشتند و از هووی تازه شان درددل می کردند و از مادرشوهرشان ، یا کلفت نوکرهایی که از ولایت خودشان دورافتاده بودند و توی شهر گیر کرده بودند و دل شان برای هم ولایتی شان تنگ شده بود و توی کاغذ ، احوال یک یکی گاو و گوسفندهای باباشان را می پرسیدند و به همه ی اهل ده جدا جدا سلام می رساندند و برای چاق شدن الاغ گر گرفته ی خانواده دوا درمان سفارش می دادند ... دیگر برای تان بگویم یا عمله بناها که مزد تابستان شان را به ولایت می فرستادند ، یا آدم هایی که شکایتی داشتند و می خواستند عریضه به حاکم و کلانتر و دیوان خانه بنویسند . و این جور مشتری ها از دیگران بیش تر بودند . چون وقتش که شد ، برای تان بگویم که اوضاع آن روزگار چه جوری بود و چرا سنگ رو سنگ بند نمی شد و چرا دست به دل هر که می گذاشتی ناله اش به فلک بود .

جان دلم که شما باشید ، هفته ای دو سه تا بچه مکتبی بودند که چون اولاد اعیان و اشراف بودند و ننه باباشان حیف شان می آمد که انگشت بچه هاشان زیر فشار قلم پینه ببندد ، مشق شان را می زدند زیر بغل لله باشی ها و می فرستادند برای میرزا اسدالله که فوری می نوشت و برمی گرداند وهمین کار ، خودش برای میرزا هفته ای چارعباسی ، گاهی یک قران ، گاهی هم بیش تر مداخل داشت . بگذریم که این جور کارها گاهی شب های میرزا اسدالله را هم می گرفت و پیه سوزش تا بوق سگ روشن بود و بچه ها بی خواب می شدند و داد زرین تاج خانم درمی آمد ؛ اما شکم چهار نفر را سیر کردن در آن عهد و زمانه هم کار آسانی نبود و فردا صبح که میرزا دست می کرد پر شالش و صناری ها و عباسی ها و پناپادها را می ریخت تو دامن زنش ، اوقات تلخی تمام می شد سر بچه ها به جای دیگر گرم بود ، روی هم دیگر را هم می بوسیدند .

دیگر از راه های مداخل میرزا اسدالله این بود که گاهی چشم آخوندها و کلم به سرها را دور ببیند و صلح نامه یا وصیت نامه ای برای حاج آقاها ی محل بنویسد یا قباله ی خرید و فروش خانه و دکان و ملکی را . البته اگر آخوندها که نماینده ی حاکم شرع بودند ، بو نمی بردند و گند قضیه در نمی آمد ، این جور کارها درآمد کلانی داشت و یک قباله اش می ارزید به یک سال قلم زدن. حتی گاهی به کاسه نبات و طاقشال هم وصال می داد . اما حیف که این لقمه های گنده به راحتی از گلو پایین نمی رفت . و در تمام مدت این پانزده سالی که میرزا اسدالله جای باباش نشسته بود ، فقط سه بار از این کارها پاداده بود ؛ که دفعه ی آخرش مال سه سال پیش بود . و از همان سربند نزدیک بود روزگار میرزا سیاه شود . و همین قضیه هم باعث شد که میزان الشریعه ، امام جمعه ی شهر و حاکم شرع ، دم لوله هنگ دار باشی مسجد را دیده بود که زاغ سیاه میرزا را چوب بزند و سیر تا پیاز کار هر روزه اش را به گوش کلانتر محل برساند.

آن دفعه ی آخری ، قضیه ازین قرار بود که آمده بودند میرزا را برده بودند تا وصیت نامه ی حاج عبدالغنی را بنویسد که پیر و خرفت شده بود و زن های صیغه ای و عقدیش می ترسیدند ، وصیت نکرده سرش را بگذارد زمین و حاکم و داروغه که دست روی اموالش گذاشتند ، چیزی به کور و کچل های آن ها نرسد . از قضای کردگار حاجی درست یک هفته بعد از وصیت ریق رحمت را سرکشیده بود و کلانتر و داروغه که انبان ها دوخته بودند ، به محض این که چشم شان به خط و مهر میرزا اسدالله افتاده بود دود از کله شان بلند شده بود ، اما هیچ کاری نتوانسته بودند بکنند . چون دست خط میرزا را تمام اهل محل به احترام و اعتبار می شناختند و می دانستند که تو هیچ معامله ای یک نقطه زیادی روی هیچ کلمه ای نمی گذارد . این بود که کلانتر محل کسی را فرستاده بود پیش همین میزان الشریعه که به عنوان

دخالت در کار دیوان شرع ، میرزا اسدالله را همان در محل کارش ، وسط بازار ، شلاق بزنند . و حفش را بخواهید خدا پدر ریش سفیدها و پیر و پاتال های محل را بیامرزد که اگر دیر جنیده بودند کار از کار گذشته بود. ده دوازده تاشان راه افتاده بودند و به سرکردگی حکیم باشی محل که دایمی میرزا اسدالله بود ، رفته بودند پیش میزان الشریعه ، امام جمعه ی شهر ، و التزام داده بودند که دیگر میرزا در کار حکیم شرع دخالت نکند . و میزان الشریعه هم که نقدا وجه ثلث و خمس و زکات حاج عبدالغنی را از دست داده بود ، اما دلش نمی خواست در مرگ هرکدام از آن ریش سفیدها به همین اندازه مغبون بشود ، این بود که رضایت داد و شکایت حاکم شرع را پس گرفت و کلانتر را هم یک جوری راضی کردند و سر و صداها خوابید و راستش ریش سفیدهای محل هم همین جوری در این کار دخالت نکرده بودند یا فقط به احترام حکیم باشی که گذر پوست هرکدام شان روزی به دباغ خانه اش می افتاد ؛ بلکه بیش تر به این علت به نفع میرزا اسدالله پادرمیانی کردند که خودشان هم برای آن جور معامله ها و قبالة نویسی ها و وصیت ها بیش تر مایل بودند ، بی سر و صدا بیایند سراغ آدم قانع و مطمئنی مثل میرزا و هیچ وقت سرغ حاکم شرع یا کلانتر و داروغه نروند . چون برای هر کار مالی کوچکی یا برای هر معامله ی مختصری اگر قرار بود پای حاکم شرع و حاکم عرف و دیوان خانه به میان بیاید ، آن قدر درباره عوارض و عشریه و خمس و مال الله و رد مظالم و دیگر حقوق عقب افتاده سخت می گرفتند که گاهی از اصل معامله هم بیش تر خرج بر می داشت . به این مناسبت بود که ریش سفیدهای محل به آن عجله پادرمیانی کردند و آبوی میرزا اسدالله را خریدند و با من بمیرم تو بمیری ، خود میرزا را هم راضی کردند که بعد از نماز مغرب ، برود جلوی روی همه ی اهل محل ، دست میزان الشریعه را بیوسد و بعد از آن هم تا می تواند علنا کاری به این کارها نداشته باشد .

این جوری که دیدید ، گرچه کارهای نان و آب دار کم تر و تور میرزا اسدالله می خورد ، اما دست کم روزی بیست سی تا کاغذ و پته و حواله و عریضه شکایت می نوشت و با همین ها نان و آب بچه ها را در می آورد و قناعت می کرد ، البته چون علاوه بر اعتمادی که اهل محل بهش داشتند ، خط و ربطشان هم خوب بود و در آداب تذهیب و تشعیر و آب و رنگ هم دست داشت ، سالی یکی دو تا مشتری کلان گیرش می آمد که می خواست دیوان حافظی با غزلیات شمسبی را برایش بنویسد یا رباعیات خیام را تذهیب کند یا زاد المعادی را روی طومار بیاورد . خاکه زغال زمستان و لباس شب عید بچه ها هم از این راه در می آمد .

جان دلم که شما باشید سرتاسر کار میرزا همین جورها بود . راه کارش را هم خوب بلد بود . کاغذهایی را می نوشت بسته به این که مشتری چه جور آدمی باشد و طرفش چه جور ، القاب و تلقاب می داد و می دانست که با هر کسی چه جور تا کند . یا به هر کسی چه عنوان و خطابي بدهد . از کاغذ به برادر و خواهر گرفته تا شکایت به کلانتر و داروغه و حتی دربار ، همه را بلد بود چه جور شروع کند و چه جور ختم کند و چه جور مطلب را بپروراند که به هیچ جا برنخورد ؛ یا این که کجای کاغذ ، شعر جا بدهد و کجاش مثل عربی و آیه ی قرآن . از بس هم عریضه ی شکایت نوشته بود ، راه همه ی سوراخ سمبه های حکومتی و دیوان خانه و دوستاق خانه را می دانست و می دانست شاکی چه کارها باید بکند و دم چه کسانی را باید ببیند به عریضه اش بگیرد . و باز هم از بس رسید و برات نوشته بود به همه ی سوراخ پستو های زندگی اهل محل آشنا بود و می دانست هر کدام چقدر آب و ملک دارند ؛ چند تا زن و بچه دارند ؛ و غم و غصه ها و گرفتاری های هرکدام شان چیست . به همین مناسبت اگر کسی عروسی داشت یا ، خدای نکرده عزا ؛ اگر کسی ، زبانم لال ، ورشکست می شد یا می مرد ؛ اول کسی را که خبر می کردند میرزا اسدالله بود . برای این که برود ترتیب شربت و خوانچه و قاب و قدح مجلس را بدهد یا بفرستد دیگ و دیگری را حاضر کند یا دعوتش را بنویسد . روی این زمینه ها بود که سرتاسر اهل محل از در مسجد جامع شهر تا نزدیکی های ارگ حکومتی ، میرزا را می شناختند و باهانش سلام و علیک داشتند . شاید بشود گفت دوستش هم داشتند . اما راستش را بخواهید در کار مردم آن عهد و زمانه نمی شود به راحتی حکم کرد . چون از بس گرفتاری داشتند و خاک توسری ، و از آن جا که هرکاری ، از نان خوردن گرفته تا دختر شوهر دادن ، برایشان عزا بود ؛ حق داشتند که زیاد هم به فکر آمیرزا اسدالله نباشند . اما این قدرش را می شود حکم کرد که چون میرزا اسدالله هم یکی از احتیاجات اهل محل بود ، همان قدر که رعایت لوله هنگ دار باشی مسجد را می کردند که مبادا یک روز تنگ شان بگیرد و آفتابه شان دیر حاضر بشود ؛ همین قدر هم رعایت میرزا اسدالله را می کردند . نه کم تر و نه بیش تر . درست است که میرزا اسدالله به هر صورت سر و کارش با قلم بود که اولین خلقت عالم است و شعر می دانست و هر چه بود با آن یکی سر و کارش مدام با لوله هنگ بود و بوی گند ، از زمین

تا آسمان فرق داشت ؛ اما براي اهل محل و مردم آن روزگار همين قدر که يکي اسب و استر نداشت و حاجب و درباني جيره خورش نبود و مهترى دنبال قاطرش سگ دو نمي زد ، تا مجبور باشند تعظيم و تکريمش کنند و بادمجانش را دور قاب بچينند ، کافي بود که او را هم يکي مثل خودشان بدانند و رفتاري را باهاش بکنند که با همه مي کنند .

خوب . اين کار و بار ميرزا اسدالله . حالا برويم سراغ آن يکي ميرزابنويس . جان دلم که شما باشيد اميرزا عبدالزکي آدمي بود صاحب عنوان و به زحمت مي شد بهش گفت ميرزا بنويس . اما چون به هر صورت او هم از راه قلم و کاغذ نان مي خورد ، چاره اي نداريم جز اين که او را هم اهل همين بخيه بدانيم . همان جور که خود او هم چاره اي نداشت جز اين که همکاري با ميرزا اسدالله را به ميل و رغبت قبول کند . به هرجهت ، اين اميرزاي دوم ، دم آن يکي در مسجد جامع ، اول بازار بزرگ ، يک حجره ي حسابي داشت که با قالیچه هاي کروي و کاشي فرشش کرده بود و براي مشتري هايش مخده گذاشته بود و به محض اين که يکي از در مي آمد تو ، بسته به اين که چه جور آدمي بود و چه کاري داشت ، پادوش را صدا مي کرد که برود از آب انبار مسجد آب خنک بياورد يا شربت گلاب براي درست کند . بله همين طور کهديد پادو هم داشت . گاهي وقتي هم پيش مي آمد که توي مجالس بزرگان و آن جاها که بي آهن و تلب نمي شود رفت ؛ ميرزا عبدالزکي پادوش را گرچه سواد نداشت ؛ شروع مي کرد به سرکوفت زدن بهش که «خاک بر سر ، اگر سواد داشتني حالا تو هم واسه ي خودت آدمي بودي .» و از اين حرف ها . باري اميرزا عبدالزکي گرچه بچه نداشت ، اما اقبالش بلند بود . يک خانه داشت با پنج شيش تا اتاق ، بيروني و اندروني . و دو تا زير زمين و يک حوض خانه و بيا و برو . و همه جا با قالیچه هاي جور واجور فرش شده ، و اتاق ها پر از جار و يخدان و مخده و مجري هاي بزرگ و کوچک . يک کلفت زير و زرنگ هم داشت که کارهاي خانه را مي رسيد و درخشنده خانم ، زنش ، سنگين و رنگين مي آمد و مي رفت و دست به سپاه و سفيد نمي زد و براي خودش خانمي مي کرد . و راستش را بخواهيد حق هم داشت . چون زني بود متشخص و از قوم و خویش هاي خانلرخان ، مقرب ديوان که قرار بود در سلام رسمي آينده ، ملک الشعراي دربار بشود . يعني اين درخشنده خانم يک نوه ي عمه اي داشت که مي شد پسردايي خانلرخان و اين خويشاوندي در آن دور و زمانه خيلي بود و به فيس و افاده اش مي ارزيد . گناهِش گردن راويان اخبار که مي گویند غير از همه ي اين ها دندان خود خانلرخان هم پيش اين درخشنده خانم گير کرده بود ...

و گرچه خوب نيست آدم گناه کسي را به گردن بگيرد ، خود ميرزاعبدالزکي هم قضيه را مي ديد و زير سبيلي در مي کرد . چون از همين راه با ملک الشعراي آينده دربار رفت و آمد پيدا کرده بود که هر وقت قصيده اي مي گفت ، مثلا درباره ي صداي آروق وزير دواب بعد از خوردن شکر پلو ، يا هروقت مرثيه اي مي گفت ، مثل آن دفعه که کره خر سوگلي قبله ي عالم سقط شده بود ، نوشته اش را مي داد دست ميرزاعبدالزکي که ببرد و به قلم دودانگي رقاع روي يک طومار بلند بنويسد و دورش را با آب زعفران و لاجورد گل و بنه بيندازد و بياورد . و اين قدر هم لوطي گري داشت ، گاه و بي گاه پيش خواجه نورالدين صدراعظم يا پيش مستوفي الممالک ، اسمي از ميرزا ببرد و يا هروقت پا داد ، سفارشش را به داروغه و کلانتر بکند ، البته ميرزا هم راه کارش را بلد بود . هيچ وقت براي اين جور خدمت هاي ناقابل توقع مزد و انعامي از ملک الشعراي حتمي آينده نداشت . همين قدر که به خانه اش راه داشت ، کافي بود . آخر خانلرخان جمعه هاي اول هر ماه بار عام مانندي مي داد به تقليد دربار ، که همه ي قوم و خویش ها مي رفتند . با سر هم مي رفتند . ميرزا هم صبح جمعه اول هر ماه با زنش راه مي افتاد و مي رفت ديدن خانلرخان . زن ها توي اندروني و مردها توي بيروني . و در همين يک مجلس هم هر کسي هزار کار انجام مي داد .

جان دلم که شما باشيد ، درست است که به حساب همين خويشاوندي ، ميزان الشريعه هم گاهي به ميرزاي ما کاري رجوع مي کرد و هر وقت عروسي و عقدي تو بزرگان بود او را به عنوان محرر با خودش مي برد که به هر صورت هيکلي داشت و شال سبز پت و پهنی مي بست و بلد بود جبه ي ترمه بپوشد و درست و حسابي با هرکدام از اعيان سلام و احوال پرسی کند . و اين را هم بلد بود که تا آقا خطبه را تمام کند و بله را به هزار زحمت از عروس عزيزدردانه در بياورد ، قباله را حاضر کرده باشد و ديپاچه اش را نوشته باشد و براي امضاي آقا و شهود عقد حاضر کرده باشد . چراکه سيد بود و از قدیم و ندیم گفته اند که اين جور کارها برازنده ي اولاد پيغمبر است . به همين علت هم بود که ميرزا هيچ وقت شال سبزش را فراموش نمي کرد و به مردم حالي کرده بود که دستش خوب است و دعاش بخت گشاست و کم کم هم داشت مردم را عادت مي داد که بهش بگویند : «آقا». نه براي اين که «ميرزا» عنوان کوچکي براي

باشد ، نه . به این علت که دعانویس اصلا باید «آقا» باشد .

باری ، میرزا عبدالزکی دعا می نوشت . حرزجواد می داد برای فرار از سربازی ، برای دفع مضرت و چشم زخم ، برای بستن دهن مار و عقرب ، برای بخت گشایی ، برای پاگیر شدن بچه های مردنی و برای هزار درد بی درمان دیگر که علاجش از حکیم باشی ها برنمی آمد . و برای هرکدام از این جور دعاها ، یک دوقرانی نقره می گرفت . او هم نرخ داشت . البته اگر مشتری از اعیان و اشراف نبود و خودش دست نمی کرد و یک سکه ی طلا روی میز تحریر میرزا نمی گذاشت . و خوبی کار میرزا عبدالزکی همین بود که بیش تر مشتری هایش از زن های اعیان و اشراف بودند و از بزرگان شهر . که اغلب طلسم و چشم بندی می خواستند یا پسه ی کفتار یا مهره ی مار . گاهی گداری هم جادو و جنبل . و برای خاطر همین جور مشتری ها بود که میرزا عبدالزکی توی مجری اش مهرگیاه و مغز خر و سبیل پلنگ هم داشت و توی گنجه ی عقب حجره اش موش و میمون و مار و عقرب خشکیده ، نگه می داشت . و از شما چه پنهان تازگی ها یک تابوت لکنته هم تهیه کرده بود که دمرو می گذاشت کنار حجره و رویش یک قالیچه ی ترکمنی انداخته بود تا هرکسی نفهمد و هول نکند . هرکه چله بری داشت تو تابوت می خوابید ؛ هر که دواي محبت می خواست مهرگیاه و مغز خر می برد ؛ هرکه دشمن داشت موش مرده و عقرب خشکیده می برد و همین جور... البته میرزااسدالله ، به هم بخورد خیلی رعایت حکیم باشی محل را می کرد و تا می توانست دواي خوردنی تو قوطی ها و بسته های جادو و جنبل نمی گذاشت . و اگر هم می گذاشت ، یواشکی بود و از طرف با هزار التماس و قسم و آیه می خواست که رنگ و دوا را حتی آسمان هم نباید ببیند . و این خوردنی ها عبارت بود از خاکستر قلم مرده ، آب چله زانو ، ریشه ی اسفندقه ، خاک گورستان و از این جور چیزها که با تابشیر هندی و جوز کوهی و آب زعفران معجون می کرد و حب می ساخت و می داد دست مشتری و نرخ این کار دیگر دوقران نبود . بلکه پنج قران بود .

یک راه دیگر درآمد میرزا عبدالزکی تهیه ی جنگ بود برای مداح ها . برای این جوانک های خوش آب و رنگ که دور فینه ی سرخ شان شالمه ی سبز می بستند و گیوه ی ملکی به پا و عبای خاچیه به دوش ، از این منبر به آن منبر و از این مجلس به آن مجلس ، با دو بیت شعر همه ی امام ها را می کشتند یا مدح می کردند . و همه جا هم جاشان بود . چه در عروسی چه در عزا . در عید مولود ، در ختنه سوران ، در ولیمه ی برگشت حاجی ها از مکه . یا به عنوان چاووش جلوی دسته ی زوار که خیال سفر مشهد یا کربلا داشتند . و چون برای این جور سفارش ها طومار و دفتر لازم بود ، میرزا با یکی از صحاف های زیر بازار بزرگ گاویندی کرده بود و دفترهای جلد ترمه و طومارهای حاشیه دار جلد گلابتون را ارزان تر می خرید و با اشعار محتشم یا حدیث های مجالس الیکا و بحارالانوار یا با شعرهای کلیم کاشانی و شیخ بهایی پر می کرد و می فروخت . گاهی هم اتفاق می افتاد که به جوانک های آشنا قسطی می داد . چون اول محرم هر کس یکی از آن طومارها یا دفترها را داشت با یک نیم دانگ صدا ، همان دهه ی اول محرم خرج چهارماهه ی زندگی اش را درآورده بود .

به این مناسبت روی میز کنده کاری شده ی آمیرزاعبدالزکی دوات های مختلف با رنگ های مختلف چیده بود با یک شیشه آب زعفران و طومارهای قد و نیم قد و یک قلم دان کار تبریز و دو سه جور مسطر . چون کاغذهای قدیم خط نداشت و میرزا بنویس ها مجبور بودند خودشان خط کشی کنند و برای این کار یک انگ فولادی یا برنجی داشتند و اول انگ را می کوبیدند روی صفحه که جای خط ها فرو می نشست و بعد شروع می کردند به نوشتن . و همین را بهش می گفتند مسطر .

باری ، این هم خلاصه ای از کار و بار زندگی میرزا بنویس دوم . حالا برویم ببینیم چه طور شد که این قصه نوشته شد و چه اتفاقی در زندگی این دو تا آمیرزا بنویس افتاده که ناقلان اخبار مجبور شدند قصه ی نان و آب دارشاهان و امرا و بزرگان را رها کنند و بروند توی کوک این دوتا آمیرزا بنویس که نه اجر دنیایی دارد و نه ثواب عقبایی .

۳

مجلس دوم

جانم برای شما بگویم ، روزی از روزهای اواخر تابستان و اوایل پاییز ، میرزااسدالله پشت بساطش نشسته بود و داشت روی لوح بچه مکتبی ها سرمشق می نوشت که «راستی کن که راستان رستند» و «جور استاد به زمهر پدر» و از این جور پند و اندرزها که هیچ شاگردی از معلمش و هیچ پسری از پدرش گوش نکرده و نه یک بار و دوبار ، بلکه سی و پنج بار . به قلم نستعلیق خوانا و کشیده ی سین

ها هفت نقطه و بلندي دسته ي الف ها سه نقطه و قلمش جرق و جوروق صدا مي کرد . آفتاب داشت مي پريد و از دهنه ي در مسجد سوزي مي آمد که نگو . و ميرزا خيال داشت تا بروياي نماز مغرب راه نيافته ، کارش را سرانجام بدهد و بساطش را جمع کند و برود خانه . پسرش هم دم دستش نشسته بود و لوح هاي نوشته را يکي يکي از زير دست باباش که درمي آمد ، مي گرفت روي شعله ي ته شمعي که وسط پاهایش روشن کرده بود تا زودتر خشک بشوند . و گاه گذاري که يکي دو نفر مي آمدند برونند مسجد ، چون خيلي عجله داشتند ، باد مي افتاد توي دامن قباشان و نور شمع را بيش تر کج و کوله مي کرد و يک گوشه ي لوح دوده مي بست و غرغر حميد درمي آمد . دوسه بار که اين اتفاق افتاد ، ميرزا صداش درآمد که :

- پسر جان ! چرا آن قدر غرغر مي کنی ؟

پسرش گفت :

- آخر بابا ! تو تا کی مي خواهی اين لوح ها را بنويسی ؟

ميرزا اسدالله کمرش را راست کرد و نگاهش را از روي لوح برداشت و به آفتاب لب بام مسجد دوخت و روي پوست تخت جا به جا شد و گفت :

- پسر جان ! من که آزار ندارم اين همه قلم به تخم چشمم بزنم . تو حالا ديگر بزرگ شده اي و بايد سر از کار دنيا دربياوري . مي دانی که اين سرمشق هاي هم مکتبي هاي خود تو است . اين ها را من عوض ماهانه ي مکتب براي ملاباجي تو مي نويسم . بگو بينم مي دانی آن هاي ديگر چه قدر ماهانه مي دهند ؟

حميد من مني کرد و گفت :

- نمی دانم بابا . اما گاهی جوجه مي آورند . گاهی هم دستمال بسته .

ميرزا گفت :

لابد . تو هم خجالت مي کنی که چرا هيچ وقت دستمال بسته نمی بري . هان ؟ نه بابا جان . هيچ لازم نيست خجالت بکنی . آن هاي ديگر اعيان هاشان ماهي ده دوازده قران بيش تر نمی دهند . و تو بيش تر از آن ها هم مي دهی . مي دانی چرا ؟ براي اين که مزد هرکدام اين مشق ها با مرکب و قلمي که مي برد و وقتي که مي گيرد دست کم مي شود يک شاهي . سي و پنج تا لوح است و هفته اي دو بار . چند تا؟

حميد گفت :

- هفتاد تا .

ميرزا گفت :

- بارک الله . پس سي روزه ي ماه مي کند يک خرده مانده به سي صد تا . و اين خود ملاباجي است . منتها چون خط و ربطش خيلي خوب نيست ، با من اين طور قرار بسته . هريک قراني هم بيست شاهي است ، پس جمعاً مي کند پانزده قران براي هر ماه . يعني تو يک نصفه بيش تر از بچه اعيان ها ماهانه مي دهی . اين ها را براي مي گويم که مبادا خودت را کم تر از آن هاي ديگر حساب کنی . عيب کار ما اين است که باباي تو فقير است و نمی تواند ماهانه ي مکتب تو را از جاي ديگري فراهم کند . آره باباجان ، عيب کار در اين است که پول و پله تو دستگاه ما نيست .

و باز شروع کرد به نوشتن . اما حميد هنوز راضي نشده بود . مثل اين که چيزي روي زبانش سنگيني مي کرد . آخر پرسيد :

- چرا بابا؟

ميرزا اسدالله هم چنان که مي نوشت ، گفت :

- چه چيز را چرا ؟

حميد دوباره گفت :

- چرا ما پول و پله نداريم ؟

ميرزا گفت :

- چه مي دانم باباجان . هرکس تو پيشانيش نوشته . قديمي ها مي گفتند روزي را از روز ازل قسمت کرده اند . مي دانی روز ازل يعني چه ؟

حميد گفت :

- آره بابا همين ديروز تو مشق مان داشتم که «از دم صبح تا آخر شام ابد ...» اما آخر چرا ما نبايد دارا باشيم ؟

میرزا گفت :

- برای این که بابای من هم دارا نبود ، بابای بابای من هم دارا نبود . خود من هم مثل تو می رفتم مکتب . بابامم مثل من . منتها کار بابام خیلی سخت تر بود . یادم است هفته ای صد و پنجاه تا سرمشق می نوشت تا ملاباجی مرا از مکتب بیرون نکند . عجب زمانه ی سختی بود . می دانی حمید ؟ اول جنگ باسنی ها بود . جوان های مردم را بدجوری بیگاری می گرفتند و می بردند سربازی . و این بود که مردم جوان هاشان را قایم می کردند . هر چه هم مرد بود ، رفته بود جنگ و کار ملا باشی ها را ملاباجی ها می کردند . اصلا از همان سریند مکتب داری شد یک کار زنانه . ملاباجی ما صد و پنجاه شاگرد داشت . همه شان هم جغله ، قد و نیم قد . خلیفه مان که گنده تر از همه بود ، چهارده سالش بود . خود ملاباجی هم اصلا سواد نداشت . کار شوهرش را می کرد که رفته بود جنگ و خبری ازش نبود . بازخدا پدر آن یکی را بیامرزد که کارآمد بود و توانسته بود دکان شوهرش را بازنگه دارد . آن های دیگر که اصلا دکان شان تخته شد . ملاباشی های دیگر را می گویم . این بود که مکتب ما شلوغ بود...چه می گفتم حمید ؟

حمید گفت :

- هیچ چی ، صحبت از نداری ما بود و تو هی قصه می گویی . من می خواهم بدانم ما چرا نداریم ؟ مگر خودت نگفتی که حالا دیگر من باید سر از کار دنیا در بیاورم؟

میرزا گفت :

- پسر جان همین قدر بدان که پول و پله اگر از راه حلال به دست بیاید ، بیش تر از این ها نمی شود . همین قدر هست که آدم بخور و نمیر برو بچه هاش را برساند .

حمید گفت :

- پس آن های دیگر از کجا می آورند که بچه هاشان با الاغ بندری می آیند مکتب ؟ و بیش ترشان لله

دنیال شان است ؟

میرزا گفت :

- چه می دانم . باباجان . من و تو چه کار به کار مردم داریم ؟ لابد ارث بهشان رسیده .

حمید پرسید :

- ارث؟ ارث چیه بابا!

میرزا جواب داد :

-ارث چیزهایی است که از ننه بابای آدم برایش می ماند .

حمید دوباره پرسید :

- بابای تو برات چه ارثی گذاشته ؟

میرزا که دیگر حوصله اش سررفته بود ، غری زد و روی پوست تخت جابه جا شد و چند تا لوحی را که زیر

دست داشت ، گذاشت کنار و خواست اوقات تلخی کند ، اما دلش نیامد . هرچه بود پسرش بود و می

خواست چیز بداند . این بود که آهی کشید و گفت :

- حالا که می خواهی بدانی ، پس گوش هایت را باز کن . بابای من هم این چیزها را فقط یک دفعه برام

گفت . آره جانم . بابای من همان چیزی را برای من ارث گذاشته که من برای تو می گذارم ، نه کم تر ،

نه بیش تر . این وقت روز خدا بیامرزدش . روزی که می خواست بمیرد ، صدا کرد و ازم پرسید :

«پسر جان با این همه مکتبی که رفته ای می دانی همه ی حرف های عالم چند تا است ؟» البته من

نمی دانستم . معلوم است دیگر ، خجالت کشیدم و سرم را انداختم پایین . آن وقت بابام درآمد

گفت : «نه جانم ! می دانی . منتها نفهمیدی غرض من چه بود . غرض این بود که تمام حرف های دنیا

سی و دوتا است . از الف تا ی . از اول بسم الله تا تایی تمت . حالا فهمیدی ؟ می خواهم بگویم از آن

چه خدا گفته و توی کتاب های آسمانی ، پیغمبرها نوشته تا حرف هایی که فیلسوفان گفته اند و شعرا

توی دیوان هاشان ردیف کرده اند تا آن چه شما بچه مکتبی می خوانید و من در تمام عمرم برای

مشتری هایم نوشته ام ، همه ی حرف و سخن های عالم از همین سی و دوتا حرف درست شده . به

هر زبانی که بنویسی : ترکی یا فارسی یا عربی یا فرنگی . گیرم یکی دو تا بالا و پایین برود . اما اصل

قضیه فرقی نمی کند . هرچه فحش و بد و بی راه هست ؛ هرچه کلام مقدس داریم ، حتی اسم اعظم

خدا که این قلندرها خیال می کنند گیرش آورده اند ؛ همه شان را با همین سی و دو تا حرف می

نویسند . می خواهم بگویم مبادا یک وقت این کوره سوادی که داری جلوی چشمت را بگیرد مبادا یک

وقت این کوره سوادی که داری جلوی چشمت را بگیرد و حق را زیر پا بگذاری . یادت هم باشد که ابزار

کار شیطان هم همین دوتا حرف است . حکم قتل همه بی گناه ها و گناه کارها را هم با همین حروف می نویسند . حالا که این طور است مبدا قلمت به ناحق بگردد و این حروف در دست تو یا روی کاغذ بشود ابزار کار شیطان . »

میرزا بعد از گفتن این ها نفسی تازه کرد ؛ بعد گفت :

-آره پسر جان . وصیت بابام این بود . ارشش هم همین بود برای من که تنها پسرش بودم . ما من وقتی این وصیت را شنیدم که بیست و سه چهار سالم بود . و تو حالا دوازده سال بیش تر نداری . اما خودت خواستی که حالا برات بگویم . ممکن است حالا درست سردرنیایوری بابای من چه ها گفت . اما وقتی به سن من رسیدی و پشت این دستگاه نشستی ، می فهمی بابام چه ارثی برای من گذاشته که من هم برای تو می گذارم . حالا بجنب تا این کار را زودتر تمام کنیم و برویم .

حرف میرزا که تمام شد ، حمید رفت توی فکر و میرزا دوباره پرداخت به سرمشق ها و آن چه که باقی مانده بود و به عجله تمام کرد و همه شان را پیچید توی یک دستمال پیچازی یزدی که از جیبش درآورد ؛ و داشت راه می افتاد که پادوی میرزا عبدالزکی سر رسید . سلام و علیکی کرد و گفت : «آقا فرمودند موقع رفتن یک توک پا تشریف بیاورید این جا .» میرزا اسدالله جواب داد : «سلام مرا به آقا برسان و بگو چشم . نان و گوشت بچه ها را بگیرم ؛ الان می آیم .» و همین کار را هم کرد . بساطش را که توی کفش دانی مسجد جا داد ، آمد بازار از نانوا و قصاب همسایه نان و گوشت هر روزه را گرفت و پیچید توی همان دستمال چهارخانه ی یزدی و داد دست حمید که یک راست برود خانه و خودش رفت سراغ همکارش .

جان دلم که شما باشید ، همان طور که دانستید گاهی از این اتفاق ها می افتاد . متنها چون میرزا اسدالله جا و مکان حسابی نداشت ، هر وقت دو تا میرزای ما با هم کاری داشتند توی حجره ی میرزا عبدالزکی جمع می شدند . به خصوص اگر زمستان بود و همه ی سوز عالم می پیچید تو حیاط مسجد جامع و از دالان می گذشت و می رفت تو بازار . این هم بود که بعد از کار روزانه ، می شد درد دلی کرد . به خصوص بعد از این همه سوال و جواب با حمید که میرزا اسدالله را حسابی پکر کرده بود . میرزا تنها لاله ی حجره را روشن کرده بود و گفته بود آب و شربت حاضر کرده بودند و مخده ای بغل دست خودش برای میرزا اسدالله گذاشته بود . سلام و علیک کردند و میرزا نشست و بعد از تعارف های عادی ، میرزا عبدالزکی به حرف آمد که :

- خوب جانم ، چه خبر از اوضاع ؟ فکر می کنی عاقبت کار این قلندرها به کجا بکشد ؟

میرزا اسدالله گفت :

- می خواهی به کجا بکشد ؟ فعلا آن قدر هست که مردم یک امام زاده تازه پیدا کرده اند و دنبال معجز می گردند .

میرزا عبدالزکی گفت :

- من که چشمم آب نمی خورد ؛ جانم ! اما این را می دانم که این روزها دکان ما حسابی کساد شده ، جانم . حالا دیگر حرز جواد مردم شده تکیه ی این قلندرها .

میرزا اسدالله گفت :

- تو هم که همه اش سنگ خودت را به شکم می زنی . حیف نیست ؟ تا کی می خواهی رونق کسب خودت را در بیچارگی مردم بدانی و در درماندگی شان ؟ البته مردم وقتی پیش تو می آیند که دست شان از همه جا کوتاه شده باشد .

همکارش گفت :

- جانم ! پیش تو کی می آیند ؟

میرزا اسدالله جواب داد :

-پیش من ؟ وقتی که بدبختی شان تازه شروع شده . حتی آن کسی که کاغذ برای ده می فرستد ، می خواهد درد دلش را بگوید . چه برسد به آن کسی که عریضه ی شکایت دارد . اما اگر من اول بسم الله بدبختی مردم ، تو آقا سید ، تایی تمتش هستی .

همکارش گفت :

- تو هم که باز رفتی سر حرف های همیشگی جانم . گور پدر مردم هم کرده ، امروز را عشق است که یک مشتری حسابی به تورمان خورده . می دانی جانم ؟ عصری زن میزان الشریعه آمده بود این جا . زن اولش را می گویم . نمی دانم چه دل خونی از دست شوهره داشت . یک چشم اشک ، یک چشم خون . دعای محبت می خواست جانم ؛ تا هووی تازه را از چشم شوهرش بیندازد . می دانم حالا باز

مي روي سر منبر . اما وقتي مردم توي اين جور بدبختي ها خيال مي کنند از دست دعاي تو کاري ساخته است تو چه تقصيري داري ، جانم ؟ غرض . تو که از کاسبي ما خبر داري . آمده بود و خبر خوشي براي ما داشت .

ميرزا اسدالله با تعجب پرسيد :

- براي ما ؟ يعني چه ؟

ميرزا عبدالزکي گفت :

- يک دقيقه صبر کن ، جانم . يادت هست که همين هفته ي پيش سرتقسيم کردن ماترک حاج ممرضا چه قشقرقي ميان بچه هاش افتاد؟ يادت هست که جانم . خوب ، مي داني که عاقبت صلح کردند . اما گمان نمي کنم بداني چه کسي صلح شان داد . از بس به اين ميزان الشريعه ارادت داري . بله . خود آقا دخالت کرد و صلح شان داد . اما به يک شرط . و مساله ي اصل کاري همين جاست . به اين شرط که ثلث اموال حاجي را وقف کنند .

حالا فهميدي جانم ؟ آن ها هم رضاييت دادند . اين ها را زن ميزان الشريعه مي گفت . بعد هم همين پيش پاي تو پيش کار آقا آمد که امشب بعد از نماز مغرب ، بروم منزل خدمت شان . به گمان مي خواهد من بلند شوم بروم سراملاک حاجي براي حد و حصر اموال و نوشتن صلح نامه و از اين حرف ها . خوب جانم تو خودت شاهدي که من هروقت دستم رسيده ، درباره ي تو کوتاهي نکرده ام . منتي هم سرت ندارم . به گمانم معامله ي نان و آب داري است . گفتم خدا را خوش نمي آيد از اين نمد کلاهي به برو بچه هاي تو نرسد . جانم . حالا هم زودتر خبرت کردم که دست و پات را جمع کني و وقتي قرار سفر شد با هم پاشيم و برويم و کار را تمام کنيم . خوب . جانم ، به نظرم تا املاک حاجي يکي دو منزل راه است . خوبيش هم اين است که کلانتر محل ، همراه مان مي آيد و فرصتي است براي اين که شما دو تا گله هاي قديمي تان را رفع و رجوع کنيد . فتح بابي هم هست جانم ، با خود ميزان الشريعه . اين ها را که گفت ، ساکت شد . ميرزا اسدالله که حسابي رفته بود تو فکر ، سربرداشت و زل زل به همکارش نگاه کرد ، بعد گفت :

- خدا عمرت بدهد آقا سيد که هميشه به فکر ما هستي . اما گمان نمي کنم ميزان الشريعه به دخالت من در چنين کاري رضاييت بدهد . با آن حساب خورده که با هم داريم . لابد قضيه ي وصيت نامه ي حاج عبدالغني يادت نرفته .

همکارش گفت :

- مگر ممکن است ياد آدم برود ، جانم ؟ اما غرض من اين است که به همين علت هم شده تو بايد وارد اين کار باشي . و چه لزومي دارد که کسي خبر دار بشود ؟ تو به من کمک مي کني . ميزان الشريعه چه کاره است ؟ بله جانم ؟ ممکن است بعد که کار به خير و خوشي تمام شد ، خبرش کنيم . آن وقت ازت متشکر هم مي شوم . تازه مگر من يک نفر آدم مي توانم به اين کار برسم ؟ حاجي مرحوم کرورها ثروت داشته .

ميرزا اسدالله که هنوز مثل آدم هاي گيج و مات به يک نقطه زل زده بود ، درآمد که :

- بگو ببينم آقا سيد ! متولي وقف کيست ؟

همکارش گفت :

- خوب معلوم است جانم .

و دو تا ميرزاي ما گرم اين جاي اختلاط بودند که يک مرتبه در حجره باز شد و يک دهاتي کوتوله ي آشفته آمد تو . به عنوان سلام ، غرشي کرد و کفش هاش را زد زير بغلش و همان دم درنشست . تا اميرزا عبدالزکي آمد پرسد که داد يارو درآمد :

- اي خراب بشود اين شهر . قاطر مرا سه روز است بيگاري گرفته اند و تو اين شهر هيچ کس نيست به درد من برسد . هرکه هم از کارم خبردار مي شود ، مي گويد هيس ! آخر چرا ؟ مگر من چه کرده ام ؟

ميرزا عبدالزکي که انتظار چنين سرخري را نداشت ، صداش درآمد و گفت :

- يواش جانم ! مگر سر صحرا گير کرده اي ؟ يا مگر اين جا طويله است ؟ عوضي گرفته اي جانم . پاشو به سلامت . خدا به همراهت ، جانم .

مرد دهاتي سرجايش تکاني خورد و فریاد کشيد :

- پس آدمي زاد معنا تو اين شهر نيست ....؟

ميرزا اسدالله که ديد يارو خيلي کلافه است ، پادرمياني کرد و رو به همکارش گفت :

- آقا بگذار ببينم دردش چيست . به نظرم با من کار دارد . من صبح تا غروب با همين جور آدم ها سر و

کار دارم .

بعد رو کرد به مرد دهاتي که آرام تر شده بود و پرسید :

- خوب بابا جان ! بگو ببینم چه طور شد که قاطرت را گرفتند بیگاري ؟ مگر بدهکاري داشتی ؟ شاید عوارض دروازه را نداده ای ؟ آخر چه کار کرده ای ؟

مرد دهاتي کفش هایش را از زیر بغلش درآورد و گذاشت زمین پهلوئی دستش و داد کشید :

- چه می دانم . یک بار پنیر آورده بودم شهر ، کرباس و متقال بستانم . تا بروم بازار و برگردم . دیدم قاطر بخت برگشته ام نیست . رفته ام ریش کاروان سرا دار را چسبیده ام که قاطرم کو ؟ می گوید من خبر ندارم . می گویم آخر پدرسگ ، اگر تو خبر نداری پس چرا کاروان سرا داری ؟ آن وقت یک عده ریخته اند سرم ، ده بز ...

و بعد تعریف کرد که چه طور سه روز است در به در دنبال قاطرش می گردد تا امشب خسته و هلاک آمده مسجد ، دست به دامن خدا و پیغمبر شده و بعد از نماز مغرب پهلو دستی اش گفته که بیاید سراغ میرزا اسدالله . حرف هایش که تمام شد ، میرزا اسدالله پرسید :

- نشانه های قاطرت یادت هست ؟

مرد دهاتي فریاد زد :

- البته که یادم هست . چهارسال است که دارمش .

میرزا گفت :

تا نشانه هاش را بدهی . یادت باشد که این جا شهر است . وقتی داد بزنی فوراً می فهمند که دهاتي هستی ، آن وقت سرت کلاه می گذارند . عین خود شهری ها یواش حرف بزنی . می دانی با پنبه سربریدن یعنی چه ؟ آها ، حالا نشانی ها را بگو .

مرد دهاتي خنده ای کرد و پایه پا شد و گفت :

- خدا پدرت را بیامرزد . عرض کنم به حضور با سعادت شما قاطر بخت برگشته ی من یک تیغ قرمز بود . دمش هم کل بود . یک خال جوهر میان پیشانیش گذاشته بودم ...دیگر عرض کنم ، یک گوشش هم سوراخ بود . گوش چپش . وقتی کره بود ، خودم سوراخش کرده بودم . سم دست راستش هم شکافته بود ...دیگر عرض کنم ، ایه ، بس است . دیگر بابا ، قاطر شاه هم آن قدر نشانی ندارد . که هر دو زدند زیر خنده و میرزا اسدالله گفت :

- سمش را که لاید تا حالا برایت تراشیده اند . شاید نعلش هم کرده باشند . اما نشانی های دیگر را نمی شود به این زودی عوض کرد . گفتی سه روز پیش گرفته اندش ؟ خوب . حالا بگو ببینم پنیرها را چه کردی ؟ فروختی یا نه ؟

دهاتي گفت :

- ای بابا تو هم که اصول دین می پرستی . من سه روز است از قوت و غذا افتاده ام . بلا نیست کدام خری ، قاطر را ول می کند برود دنبال فروش پنیر ؟

میرزا اسدالله گفت :

- خوب . حالا تا من عریضه ات را بنویسم با این آقا حسابی خوش و بش کن که صاحب دکان است و ما هر دو مهمانش هستیم .

و آن دو را به حال خودشان گذاشت و پرداخت به نوشتن عریضه ی شکایت مرد دهاتي . عریضه که تمام شد ، به رسم همیشگی خودش ، آن را یک بار بلند خواند و بعد تا کرد داد دست مرد دهاتي و گفت :

- درست گوش هایت را باز کن . از یک بار پنیرت یک لنگه اش را می فروشی تا پول تو دستت باشد .

همه ی پول ها را هم خرد می کنی و از فراول دم در گرفته تا دربان اتاق کلانتر ، اول یکی یک عباسی می گذاری کف دست شان ، بعد می گویی چه کار داری تا راهت بدهند . یک لنگه دیگر پنیر را هم می

گذاری کولت ، یک راست می بری برای حضرت کلانتر ، با این کاغذ می دهی بهش تا قاطرت را پس بدهند . همین جور هم که تویی کاغذ برایت نوشته ام ، می گویی که زنت مریض بوده ، آورده بودیش

شهر پیش حکیم و حالا برای برگرداندنش وسیله نداری . و ان شاء الله دفعه ی دیگر یک بار کشمش و ... از این حرف ها که شنیدی . البته این ها را من فقط نوشته ام و تو هم فقط به زبان بگو . دفعه ی دیگر ان شاء الله کارت اصلاً به شهر نمی افتد .

مرد دهاتي که هاج و واج مانده بود ، دادش درآمد که :

- آخر چرا ؟ مگر من مال کسی را دزدیده ام ؟

اما عاقبت دو تا میرزای ما حالی اش کردند که این ها همه رسم شهر است و از بخت بد اوست که

حکومت این روزها هرچهارپایي را به بیگاری می گیرد و او اگر می خواهد به وصال قاطرش برسد ، باید از یک لنگه ی پنیچ چشم بپوشد و از این حرف ها ... و دست آخر وقتی مرد دهاتی قانع شد ، غرغرنکان برخاست و کاغذ به دست خواست برود که میرزا عبدالزکی نگاهی به همکاریش کرد که ساکت به گل قالیچه چشم دوخته بود و نیم خیزی کرد و صدا زد :

- آهای مشدی ! کو حق التحریرت ، جانم ؟

که میرزا اسدالله دست همکاریش را گرفت و گفت :

- ولس کن بیچاره را . حوصله داری .

میرزا عبدالزکی نشست و مرد دهاتی وسط تاریکی توی دالان مسجد گم شد و میرزا اسدالله آهی کشید و گفت :

- می بینید آقا ؟ اوضاع بدجوری است . در چنین روزگاری وقتی پای کلانتر محل ، توی معامله ای باشد آدم حق دارد شکایت کند و از خودش بپرسد چه کاسه ای زیر این نیم کاسه است . به گمان من حتما کلانتر در آن معامله ی سرکار سهمی دارد .

همکاریش جواب داد :

- تو چقدر بدبینی جانم . متولی وقف ، گفتم که خود میزان الشریعه است . اگر هم کلانتر همراه مان می آید برای این است که مبادا احتیاج به کمکش باشد . آخر این جور معامله ها در این دور و زمانه می توانند دم به ساعت بزنند زیرش . اما جانم ، وقتی نماینده ی حکومت همراه آدم باشد دیگر جرات این بی مزه گی ها نیست .

باز میرزا اسدالله رفت توی فکر و پس از لحظه ای پرسید :

- حتم داری آقا که قضیه همین جورهاست ؟ آخر سهم حکومتی ها چیست ؟

همکاریش جواب داد :

- جانم موی ما تو این کار سفید شده . آخر اگر من حتم نداشته باشم ، پس که داشته باشد ؟ اصلا این کار به حکومتی ها چه ، جانم ؟

میرزا اسدالله گفت :

- به هر جهت نقدا که خرس شکار نشده است . البته اگر قضیه همین جورها باشد که تو می گویی ، چه اشکالی دارد ؟ یزید بن معاویه هم اگر یک وقت به کله اش بزند که قدمی در راه خدا بردارد ، می شود کمکش کرد . بله ؟

همکاریش گفت :

- می دانی جانم ، این میزان الشریعه آن قدرها هم بدنیست که تو خیال می کنی . بعد هم به ما چه مربوط است که چه کاسه ای زیر نیم کاسه ی مردم هست . مگر مردم یک صدم چیزی را که به دل دارند به زبان می گویند ؟ چرا جانم راه دور برویم . همین عیال من . خدا می داند جانم ، دیگر دارم از دستش دق می کنم . نمی دانم چه ها به سر دارد . دیگر حالا صحبت از طلاق به میان کشیده و مهلت یک هفته . من از تو که چیزی پنهان ندارم جانم . شیطان می گوید بیا و برو پیش همین میزان الشریعه خودت را از شرش خلاص کن .

میرزا اسدالله گفت :

- ای آقا ! این حرف ها کدام است ؟ بعد از هشت ده سال زن و شوهری ، دیگر این حرف ها قبیح است .

همکاریش گفت :

- مگر این زن قباحتر سرش می شود ، جانم ؟ هرچه می گویم زن ! شاید خدا نخواسته ، شاید مصلحت ما در این بوده که پی تخم و ترکه بمانیم ، مگر به خرجش می رود ؟ هرچه می گویم جانم نگاه کن به زندگی میرزا اسدالله . انگار کن بچه های او مال خودتند . بین بعد از این همه قلم به تخم چشم زدن ، هنوز نتوانسته یک حجره برای خودش دست و پا کند . چرا ؟ برای این که ، جانم ، هرچه درآورده خرج بچه هاش کرده اما جانم ، مگر به کله اش فرو می رود ؟ هفته ای هفت روز به خاطر این اجاق کور حرف و سخن داریم . باور می کنی . جانم . الان دو هفته است که جرات نمی کنم سر سفره ی خانه ام چیز بخورم . از بس جادو جنبل توی خوراکم کرده . به جان تو نباشد به ارواح پدرم ، هر روز غذایش یک طعمی می دهد . زنکه خیال کرده جلوی لوی می شود معلق زد . از مزه ی هر غذایش می فهمم چه کوفتی و زهرماری توش ریخته . الان دو هفته ای است که خوراکم فقط کباب بازار است ، جانم . روز کباب ، شب کباب . و توی خانه دریغ از یک پیاله آب . آخر اطمینان ندارم . جانم . آن وقت این شد زندگی ؟ که جرات

نکنی تو خانه ی خودت یک لقمه نان زهر مار کنی؟ و تازه پایش را توی یک کفش کرده که الا و لا باید پاشی برویم پیش حکیم باشی دربار . حالا که می بیند خام نمی شوم ، جانم ، این مقام را کوک کرده . درست است که حکیم ، حکیم است . اما این حکیم باشی دربار از نم کرده های خانلرخان مقرب دیوان است . می خواهد مرا ببرد پهلوی او که شاهد برای طلاقش درست کند . می گوید جانم حالا که به دوا و درمان های من اعتقاد نداری ، خودت پاشو برو درمان کن . راست هم می گوید ، جانم . از اول این هفته هم قهر و دعوا ، و ایمانم راعرضه کرده که یک هفته مهلت وگرنه پا می شوم می روم خانه ی بابام . حالا می گویی ، جانم ، من چه کار کنم ؟

میرزا اسدالله سری تکان داد و گفت :

- خیلی ساده است . پاشو می رویم پیش حکیم باشی خودمان . ضرر که ندارد . حکیم هم حکیم است . دل زنت هم خوش می شود .

همکارش گفت :

- ده ، جانم ، درد بی درمان من همین است که نمی توانم بروم پیش خان دایی تو . مگر نمی شناسیش که چه آدم بد پیله ای است ؟ مگر نمی دانی که چه دل خونی از من دارد ، جانم ؟ تازه آمدیم و رفتیم پیشش و معلوم شد که...چه می دانم جانم. یادت هست سال های آخر مکتب آن دختره ی کلفت خانه مان را برایم صیغه کردند ؟ خدا ذلیلش کند . می ترسم همو کاری دستم داده باشد . ذلیل مرده آن قدر خودش را به چشمم کشید ، جانم ، و آن قدر بعداز ظهرهای تابستان لخت جلوی رویم تو حوض رفت تا اختیارم از دست رفت و آن افتضاح بار آمد که می دانی . تازه کاش یک جوری سر به نیست شده بود و مجبور نمی شدم صیغه ی چهارماهه اش را تحمل کنم . راستش در همان چهار ماه بود که فهمیدم چه بلایی سرم آمده ، جانم . وقتی هم که فرستادیمش ده ، لای دست پدرش ، مادرم مثل این که بو برده باشد ، مرا برداشت برد پیش همین خان دایی تو که خدا عمرش بدهد ، حسابی به دادم رسید . اما از تو چه پنهان جانم ، می ترسیدم این اجاق کور نتیجه ی همان چهار ماه باشد . حالا آمدیم جانم ، و رفتیم پیش حکیم باشی و معلوم شد همین طور هاست . آن وقت من چه خاکی به سرم کنم ؟ اگر تو بودی رویت می شد این حرف ها را به زنت بگویی ، جانم؟ آن هم زنی که از اقوام خانلرخان آدمی است و هزارتا خواستگار دارد . و آن وقت اگر زنت از دستت رفت چه خاکی به سر می کنی ، جانم ؟

میرزا اسدالله پابه پا شد و پای راستش را کمی مالش داد ، بعد گفت :

-اولا از کجا معلوم که این طورها باشد که تو می گویی؟ ثانيا از قدیم گفته اند که حکیم محرم اسرار آدم است . کاری است که شده و خان دایی من هم حتما می داند که خدا را خوش نمی آید میان زن و شوهر با این حرف ها به هم بخورد . می خواهی با هم برویم پهلوش . تو سیر تا پیاز قضیه را برایش بگو و من هم ازش قول می گیرم که گذشته ها را ندیده بگیرد و معالجه ات کند .

میرزا عبدالزکی گفت :

- تو همین یک زحمت را برای همکارت بکش ، یک عمر دعاگوت می شوم ، جانم . باور کن مرا از بدبختی نجات می دهی . خدا عالم است که کار از کجا خراب است . شاید هم تقصیر از خود زنک باشد ، جانم ، بله ؟ این را باز حکیم باشی بهتر از هرکسی می تواند حکم کند . آن وقت می توانیم ازش بخواهیم بفرستدش پیش یک قابله ، بله ؟ مگر فقط مردها باید مقصر باشند ، جانم ؟ حالا بگو ببینم نمی توانی دعوتش کنی خانه ی خودت ؟

میرزا اسدالله گفت :

- تو که می دانی من تو تا افاق بیش تر ندارم . البته صحبت از رودرواسی نیست . تو از دنیا و آخرت من خبر داری وا و هم که دایی من است . اما شاید خواست در خلوت معاینه ات کند . بهتر هم این است که آدم وقتی با حکیم کار دارد برود محکمه اش ...

و بعد ساکت شد و چند دفعه سرتکان داد و دوباره گفت :

- باشد این هم محض خاطر تو . فردا صبح خانه را خلوت می کنم . بچه ها را می فرستم بیرون و می گویم خان دایی اول وقت بیاید ، اما معطلش نکنی ها !

و به این جا ، مذاکره شان تمام شد . و دو تا میرزا بنویس ما خداحافظی کردند . میرزااسدالله که از حجره بیرون آمد ، سری به خانه ی حکیم باشی زد وسلام و علیکی با زن دایی کرد و چند کلمه ای برای دایی نوشت که رفته بود سر مریض و به این زودی ها نمی آمد ، و بعد رفت به طرف خانه ی خودش . شام که خوردند و بچه ها رفتند توی رخت خواب ، میرزااسدالله تمام قضایا را برای زنش تعریف کرد . از کار نان و

آب داري که براي پيش آمده بود تا درددل هاي ميرزا عبدالزكي و قراري که براي فردا صبح با حكيم باشي گذاشته اند و بعد پرس و جو از اين که برنج و روغن توي خانه هست يا نه و اين که در غياب ميرزا ، زنش چه ها بايد بکند و بعد :

- مي داني زن ؟ بي کاري ، عيال همکار مرا آزار مي دهد . بايد دستش را يک جوري بند کرد . پا مي شوي ميروي پيشش و وادارش مي کنی يک دار قالي تو خانه اش بزند . خودت هم کمکش مي کنی . همچو که سررشته پيدا کرد کار تمام است . فهميدي ؟ و همين فردا صبح . چون خان دايمي مي آيد که ميرزا را همين جا معاينه کند .

و بعد زن و شوهر به خوشي و سلامت گرفتند و خوابيدند .

۴

مجلس سوم

جان دلم که شما باشيد فرداي آن روز ، اول وقت زرین تاج خانم و حميد و حميده با هم از در خانه آمدند بيرون . حميد راه افتاد به سمت مکتب و زرین تاج خانم دعايي خواند و به در خانه فوت کرد و چفتش را که انداخت به يکي از همسايه ها سپرد ، مواظب خانه ي آن ها باشد و دست حميده را گرفت و راه افتاد به طرف خانه ي ميرزا عبدالزكي . مادر و دختر از دو سه تا پس کوچه و يک بازار گذشتند و بعد از يک ربع ساعت راه ، پشت در خانه ي بزرگي که گل ميخ هاي مسي و برنجي داشت ، ايستادند و در زدند . و تا در باز بشود زرین تاج خانم رو کرد به حميده و گفت :

- خوب حالت شد دختر جان ؟ دلم مي خواهد مثل فريره دور اين درخشنده خانم بگردد . خيال کن خاله ي خودت است . يادت نرود دستش را ببوسي ها ؟

که در خانه باز شد و کلفت نونواري ، آن ها را برد توي مهمان خانه که کرسی اش را به همان زودي گذاشته بودند ، اما گرم نکرده بودند . کلفت خانه چادر زرین تاج خانم را تا کرد و پيچيد توي بخچه و گذاشت سر طاقچه و سرانداز خانگي براي اش آورد و نقل تعارف کرد و رفت تا خانم را خبردار کند . و خانم خانه يعني درخشنده خانم يک ربع بعد پيدایش شد . سلام و احوالپرسی کردند و حميده وظيفش را انجام داد و «چه عجب ياد ما کرديد ؟» و تعارف هاي متداول که گذشت ، درخشنده خانم يک نقل به دهان حميده گذاشت و او را روي زانوي خودش نشاند و زرین تاج خانم به حرف آمد که :

- از شما چه پنهان ، از وقتي بچه ها پاوا کرده اند و ديگر تر و خشک کردند ندارند ، راستش بي کاري مرا به فکر و خيال انداخته . دور از جان شما خيالاتي شده ام . هي توي خانه مي نشينم و خيالات مي بافم . خيالات صدا تا يک غاز . که مثلا چرا ميرزا امشب دير کرد . يا چرا امروز دستمال بسته اش کوچتر بود ؟ يا چرا مي خواهد پاشود برود سفره ؟ و از اين جور حرفها . بلا به دور ، الان مدتي است اين جور شده ام . تا عاقبت نشستم پيش خودم ، فکر کردم آخر اين که نمي شود . و به خودم گفتم : زن ، تو حالا اول زندگيت هست و داري خودت را با اين خيال ها ديوانه هم که نکنی ، پير مي کنی . پاشو دست بالا کن و يک کاري انجام بده . قالي بافي هم که بلدي . آخر خدا رحمت کند رفتگان همه را ، مادرکم خيلي زحمت کشيد تا اين يک پنجه هنر را به من ياد داد . غرض الان مدتي است به اين فکر افتاده ام . اما مي بينم توي آن لانه ي موشي که ما داريم جاي اين گنده گوزي ها نيست . بعد هم ميرزا اسدالله آه ندارد که با ناله سودا کند . چه رسد به اين که بخواهد پشم و ريسمان بخرد . اين بود که که باز نشستم به خودم گفتم ، خوب زن ، پاشو برو پيش درخشنده خانم ، سلامي بکن و احوالي بپرس ؛ و بعد هم قضيه را رک و پوست کنده حاليش کن . الحمدلله هم جا و مکانش را دارد هم پولش را ؛ و هم دلش رحيم است ؛ و البته کمکت مي کند . توي يکي از اتاق هاي خانه شان قالي بزن و دست از تو ، سرمايه از درخشنده خانم ، يک کاسبي حسابي راه بينداز . اين بود که خدمت رسيدم .

درخشنده خانم به جاي اين که جوابي بدهد ، نقلي توي دهان گذاشت و يکي هم به زرین تاج خانم تعارف کرد و تا آمد چيزي بگويد باز زرین تاج خانم به حرف آمد که :

- به جون شما نباشد ، جان بچه هايم ، اين بازاري ها ول کن نيستند . اما اگر بدانيد اين ميرزاي ما چه اخلاق نحسي دارد ! جان به جانش کرده ام رضايتم نداد که بروم خانه ي يک کدام شان دار قالي بزنم و سر خودم را گرم کنم . هرچه بهش مي گويم مرد ! آخر حيف است اين هنر از يادم برود ؛ بعد هم صناري عايدي دارد و کمک معاش بچه ها است ، مگر به خرجش مي رود ؟ تا عاقبت به فکرم رسيد متوسل به شما بشوم . مي دانيد که ميرزاي ما با آقاي شما ندار است . ديگر اين جا را نتوانست اما بياورد . اين بود

که گفتم پا می شوم می روم ، علی الله ، دست به دامان درخشنده خانم می شوم .  
درخشنده خانم که تا حالا نقل را گوشه لپش نگه داشته بود و به دقت گوش می کرد ، آب دهانش را  
قورت داد و گفت :

- والله من هیچ مضایقه ای ندارم . اما زرین تاج خانم جان ، خدا عالم است که عاقبت من با این مرد  
الدنگ به کجا می کشد . با این نامرد ، من از فردای خودم هم مطمئن نیستم . آن هم با این اجاق  
کور...

که زرین تاج خانم پرید وسط حرفش و گفت :

- ای خواهر ! مگر چه خیال کرده ای ؟ یک نگاه به ریخت من بکن هیچ کس باورش می شود که زن سی  
ساله ام ؟ قدیمی ها می گفتند هر شکم زایمان یک ستون بدن را خراب می کند و مرا بگو که شش  
هفت شکم زاییده ام . آن هم به چه خواری و مذلتی ! تازه جان آدم به لبش می رسد تا یک کدامشان  
پا بگیرند و ازدست حصیه و سیاه سرفه و اسهال خونی جان سالم به در ببرند . بعد هم مگر خیال کرده  
ای شوهر من چه تاج گلی به سرم زده ؟ اصلا مگر کدام شان تافته ی جدا بافته اند ؟ همه شان سر و  
ته یک کرباسند . همه شان یک انبانه ی پای سفره . منتها یکی ته جیبش سوراخ است و آن یکی اصلا  
جیب ندارد . اگر آدم بخواهد ، بلانسبت زندگی خودش را ببندد در کون این شوهرها ، که پیر می شود ،  
عین من . حیف از جوانی شما نیست ، خواهر ؟ همیشه هم که شوهر بالای سر آدم نیست . خدا عالم  
است فردا چه پیش بیاید . خدا بیامرزدمش ، مادرم که مرد ، من داشتم دیوانه می شدم با آن زن بابای ارقه  
ای که گیرم آمده بود . اما وقتی می نشستم پای دار قالی ، انگار همه ی ناراحتی ها و خیالات می شد  
به اندازه ی یک گره ی قالی و دوخته می شد لای ریسمان ها . اگر این قالی بافی نبود من سربند مرگ  
مادرم دق می کردم .

درخشنده خانم که کم داشت نرم می شد ، در جواب گفت :

- آخر زرین تاج خانم ، آن وقت مردم می نشینند می گویند فلانی حالا دیگر قالی بافی واز کرده . درست  
است که این کارها از خانم کسی کم نکرده . اما آخر این خانلرخان مقرب دیوان ...  
که باز زرین تاج خانم پرید وسط حرف درخشنده خانم و گفت :

- ای خواهر ! خود کی خسرو با آن همه آهن و تلپ ، وقتی گذارش به روم افتاد از آهنگری شکمش را  
سیر کرد . بعد هم ان شاءالله وقتی خودت استاد شدی و توانستی نقشه بخوانی ، می بینی که چه  
جور می آیند مجیزت را هم می گیرند . جخت بلا ، قالی باف منم و شما دست زیر بال من داری می  
کنی و الحمدالله خودت نه محتاجی و نه درمانده . خدا هم زنده بگذارد آقا را که یک موی گندیده اش می  
ارزد به همه ی شوهرها . سید اولاد پیغمبر برکت روزگار است...

با همین حرف ها ، درخشنده خانم آن قدر نرم شد تا عاقبت رضایت داد . بعد دو تایی برخاستند و رفتند  
سرکشی به اتاق ها ی خانه . و اتاق بغل حوض خانه را انتخاب کردند که هم آفتاب گیر بود و هم دنج و  
پرت افتاده . و همان ساعت کلفت خانه را فرستادند دنبال نجار سرگذر که آمد و قضیه را حالیش کردند و  
قرار شد دو روزه ، دار قالی را کار بگذارد و بعد هم قرار گذاشتند میرزا عبدالزکی ساعت ببیند و در روز و  
ساعت مبارک شروع کنند به بافتن یک جفت قالیچه ی ترنجی .

جان دلم که شماباشید حالا از آن طرف بشنوید از دو تا میرزا بنویس ما . زرین تاج خانم و بچه ها تازه از  
در بیرون رفته بودند که میرزا عبدالزکی سر رسید . در خانه از تو باز بود و یک کله رفت تو . میرزا اسدالله  
کنار تنها لاله عباسی باغچه ی کوچک حیاط نشسته بود و داشت تخم ها را می گرفت . سلام و علیک  
کردند و میرزا عبدالزکی شروع کرد به گفتن آن چه در ملاقات دیشب با میزان الشریعه گذشته بود و این  
که روز حرکت را هم معین کرده اند . که در خانه قایم به هم خورد و حکیم باشی غرغرنکان و با سر و  
صدا آمد تو و دادش بلند شد که :

- چرا در این خراب شده مثل در کاروانسرا باز است ؟ آهای صاحب خانه ها ...

که میرزا عبدالزکی رفت توی مهمان خانه و میرزا اسدالله دوید دم در . در را پشت سر خان دایی بست و  
با هم آمدند تو . سلام و علیک و عذر تقصیرهای گذشته ، بعد میرزا اسدالله مطلب را عنوان کرد . حکیم  
باشی که پیرمردی بود ریزه و زیر و زرنگ ، دستی روی زانوهایش کشید و گفت :

- می دانستم ، آره می دانستم که عاقبت گذارت به مرده شورخانه ی ما می افتاد . اما برو دعا کن  
قبل از حضور عزرائیل آمدی به پای خودت هم آمدی . و گرنه نشانت می دادم که اگر خضر پیغمبر هم  
بودی و توی جادو جنبل ها آب حیات هم داشتی از دست ما دوتا خلاصی نداشتی .  
میرزا اسدالله که دید دایی باز شروع کرده ، پادرمیانی کرد و گفت :

- خان دایي شما هم که دست بردار نیستید . والله به خدا ، به سرجدش قسم ، مدت ها است دواي خوراكي به کسي نداده . من شاهدم .

خان دایي اخمي به ميرزا اسدالله کرد و گفت :

- چه خوب شد يادم انداختي پسر جان . من رفته ام زحمت کشیده ام براي همکارت نسخه تازه پیدا کرده ام . تو چه خیال کرده اي ؟ نسخه ي یک دواي محبت که حسابي هم مجرب است . حاشیه ي يکي از کتاب دعاها بود . بگذار گیرش بیاورم...

و بعد توي جيب هاي قبایش را گشت . و کاغذ تاشده اي را درآورد و نگاهی به آن انداخت و گفت :

- آهاه ! پیدا شد . نسخه اين است . در گوش کن . بايد پيراهن طرف را بگويي بیاورند ، بعد بيري تو آب مرده شورخانه بشوريش . بعد بيري پهن کني روي قبر یک کشته تا خشک بشود . بعد چرک ناخن مرده را مي گيري تو آب زعفران حل مي کني و با مرکبي که اين جوري گیر مي آيد اين ورد را توي آستين و يخه ي پيراهن مي نويسي و مي دهی بپوشد . بيا اين هم ورد .

و کاغذ تا شده را دراز کرد به طرف ميرزا عبدالزکي و گفت :

- اما مبادا آسمان رنگش را ببيند ها !

که هرسه نفر خنديدند و حکيم باشي افزود :

- دلت از ما نگيرد آقا سيد ! خواستم شوخي کرده باشم . حالا تو ميرزا اسدالله پاشو برو آبي يا شربت ي تهیه کن که دهن مان را تر کنيم تا من بينم اين بنده ي خدا چه دردي دارد .

ميرزا اسدالله از اتاق مهمان خانه آمد بيرون و رفت سراغ آب انبار . سلانه سلانه آب خنک آورد توي اتاق نشينم سکنجبين درست کرد و داشت دنبال سيني مي گشت که حکيم باشي او را صدا زد . ميرزا وقتي وارد شد ، ديد همکارش گوشه ي اتاق وارفته ، رنگ به صورتش نيست و يک حالي است که نگو . کاسه ي شربت را گذاشت وسط اتاق و نشست و حکيم باشي درآمد که :

- خواستم در حضور تو به اين همکارت بگويم که هيچ مرگش نيست . خيلي هم سر و مر و گنده است . مي داني که تو حکم پسر مرا داري . از همه ي خواهر برادرها ي من فقط تو يکي مانده اي . با همه ي اين ها اگر خدای ناکرده تو هم به اين درد مبتلا بودي کاري از دست من برنمي آمد . مي فهمي چه مي گويم يا نه ؟ خدا عالم است چرا همکارت بچه دار نمي شود . سابقه ي حالش را دارم . اما براي معالجه اش چيزي به عقل من نمي رسد .

ميرزا نگاهی به همکارش کرد که همان طور کز کرده بود و رنگ پریده چشم به گل قالیچه دوخته بود . و گفت :

- آخر خان دایي ، من به ميرزا قول داده ام که شما گذشته ها را فراموش کنيد و هرکاري از دست تان برآيد...

حکيم باشي حرف ميرزا را برید و گفت :

- مگر خل شده اي پسر جان ؟ وقتي معاينه اش مي کردم اصلا يادم نبود اين همان جواني است که بيست سال پيش با مادرش آمد پهلوي من . و اصلا اين عادت من شده پسر جان ، وقتي نبض کسي زيرانگشت من مي زند اصلا چشمم را مي بندم و کاري ندارم که نبض مال کيست . همين قدر که نبض آدم مي زند براي من کافي است . چهل و پنج سال است اين کار من است . لابد شما دوتا ميرزا بنويس نشسته ايد و براي خودتان خيالات بافته ايد که چون اين بابا دعانويسی مي کند و جادو جنبل به خورد مردم مي دهد ، دل من از دستش خون است يا کاسبي مرا که طبابت باشد کساد کرده . هان ؟ نصف بيش تر مريض هاي ما همان هايي هستند که دل و روده شان از دست اين جور دوا درمان هاي خاله پيره زنکي متوف شده . ما طبيب ها از صدقه ي سر همين جهالت ها نان مي خوريم . پس چه دلگيري مي توانم ازيش داشته باشم ؟ و تازه او هم تقصيري ندارد . او دعا نويسد ، يکي ديگر مي نويسد . مردم خودشان جاهلند که نمي فهمند طبابت يعني کمک به عالم خلقت . وقتي اين را نفهمند . مي روند خودشان را مي دهند به دست عمله اکره ي شيطان . وقتي پرقیچي هاي مملکت همه شان جام زن و ستاره شناس و فال بين اند ، ديگر چه انتظاري عادي؟...

ميرزا اسدالله که مي دانست اگر خان دایي به حرف بيفتد به اين زودي ها ول کن نيست ، به صدا درآمد و پرسيد :

- خوب ، خان دایي ، حالا مي فرماييد چه کار بايد بکند ؟ آخر نسخه اي ، دوايي ، درمانی ، يک چيزي . حکيم باشي گفت :

- پسر جان ! بهترين اطباي شهر هم نمي توانند کاري بکنند . من که جاي خود دارم . در اين طبابت ، ما

گاهی به چیزهایی می رسیم که حکم به عجز بشر می کند . وقتی علت دردی معلوم نبود چه کاری از دست طبیب برمی آید؟ همکار تو ظاهراً هیچش نیست شاید همین فردا زنت آبستن شد .  
میرزا اسدالله گفت :

- آخر دایمی این آقا سید بدجوری گیر کرده . زنت سر این قضیه باهش بد قلقی می کند . باید کاری برایش کرد . شما می دانید که وقتی زن آدم نومید شد کار به جاهای باریک می کشد .  
میرزا عبدالزکی همان جو کز کرده و دم برنمی آورد. حکیم باشی نگاهی به او کرد .  
- می توانم سرش را با دو تا حب بیخ طاق بگویم. ولی آخر پای تو در میان است . دوا درمان ، غذای مقوی ، عوض کردن زن ، هیچ کدام معلوم نیست چاره اش بکند . همان است که گفتم . مگر خدا خودش مرحمتی بکند . این جور مواقع خیلی هم اتفاق افتاده که پس از ده سال نومیدی خود به خود گره از کار باز شده . بعد هم اگر قرار بود همه ی مردم روزگار تخم و ترکه داشته باشند که آدمی زاد می شد در حکم خارخاسک ، که دست بهش می زنی یک مشت تخم از خودش می باشد .هرکاری حکمتی دارد . بهتر است میرزاعبدالزکی تن به قضای الهی بدهد و اگر از من می شنود ...  
که یک مرتبه های های گریه ی میرزاعبدالزکی بلند شد . سرش را به زانو گذاشته بود و چنان گریه می کرد که شانه هایش تکان می خورد . میرزااسدالله و حکیم باشی نگاهی باهم رد و بدل کردند و میرزااسدالله دوید بیرون دنبال گلاب ، و حکیم باشی با لحنی سرزنش آمیز گفت :

- قباحت دارد آقا سید ! شکر کن که چهار ستون بدنت سالم است . من که گفتم از کجا معلوم همین فردا زنت آبستن نشود . تازه اگر این قدر دلت بچه می خواهد برو یکی از این بچه های سرراهی را بردار و بزرگ کن .

که میرزااسدالله با یک گلاب پاش وارد شد . گلاب به سر و روی همکارش پاشید و وادارش کرد نصف کاسه ی شربت را سربکشد و شانه هایش را کمی مالش داد و حالش را سرجا آورد . میرزاعبدالزکی چشم هایش را پاک کرد چهارزانو نشست و شروع کرد به گفتن آن چه روز پیش برای همکارش گفته بود . از بدقلقی های زنت گرفته تا افاده ای که به پشت گرمی خانلرخان می فروشد و مهلتی که تا آخر هفته داده ، و این که می خواهد به وسیله ی حکیم باشی دربار ، شاهد برای طلاق خودش درست کند . حکیم باشی بعد از شنیدن این حرف ها دستی به پیشانی کشید و بعد رو کرد به میرزاعبدالزکی و گفت :

- این طور که پیداست زیر زنت بلند شده . بفرستش پیش زن میرزااسدالله یک خرده نصیحتش کند و خودت هم به عقیده ی من پاشو یک سفری بکن . یک خرده دنیا را بگرد ، فکر و خیالت کم تر می شود . خدا هم رحیم است . و حالا که به عقل بندگانش چیزی نمی رسد ، خودش مرحمتی بکند .  
و به این جای حرف که رسید ، میرزا اسدالله برای این که نصیحت را برگردانده باشد ، شروع کرد به نقل آن چه تا کنون بین او و همکارش گذشته بود و داستان مرگ حاج ممرضا و دعوای اولادش سر ارث و دخالت میزان الشریعه و وقف ثلث اموال و سفری که قرار بود بروند . حکیم باشی با شنیدن این داستان به فکر فرو رفت و چندین بار دست به ریش سفیدش کشید و عاقبت رو کرد به میرزا بنویس های ما و گفت :

- همچو برمی آید که شما دو تا خوب بخت و یزهای تان را کرده اید . پس این طور ! که می خواهد ثلث املاک را وقف کنند ! خوب بگویند بینم ، هیچ می دانید چرا حاج ممرضا مرد ؟  
دو تا میرزا بنویس ما نگاهی به هم کردند و عاقبت میرزا عبدالزکی به حرف آمد که :  
- ما چه می دانیم جانم . همین قدر شنیده ایم که حاجی مرده است و میان بچه هایش سر تقسیم ارث دعوا در گرفته . از کجا بدانی م که چه طور شد که مرد ؟ لابد به اجل الهی مرد .  
حکیم باشی گفت :

- هیچ به فکرتان نرسیده که بروید از بچه هاش بپرسید ؟  
این بار میرزااسدالله به حرف آمد که :

- من به مجلس ختم شان هم رفتم . اما پسرهای آن قدر ناراحت بودند که نمی شد چیزی ازشان پرسید . توی این جور مجالس هم فرصت این پرس و جوها نیست .  
حکیم باشی گفت :

- راست می گویی ، به هرجهت پیر هم شده بود و انتظار می رفت که هم قطار ما عزرائیل همین روزها برود سراغش . اما مطلب این جاست که پیرمرد بدبخت به اجل معلق مرد نه به اجل الهی . چیز خورش کردند . من می دانم چه زهری توی خوراکش کردند . می دانید که مرا بردند بالا سرش . همان توی

حجره بازارش . رنگ و روش داد مي زد که مسموم شده . لب هایش چنان چاک خورده بود که انگار تیغ زده اند .

میرزاعبدالزکی پرید توی حرف حکیم باشی و گفت :  
-بله دیگه جانم . همه می گویند که بچه هاش چیزخورش کرده اند .  
حکیم باشی گفت :

- نه جوان . بی خود گناه مردم را به دوش نگیر . اگر بچه هاش چیز خورش کرده بودند که سر تقسیم اموال دعواشان نمی شد . بعد هم برای این جور کارها خانه ی آدم بهترین جاست . حاجی بدبخت با کباب بازار مسموم شد . عجب روزگاری است ! پس این الم شنکه را راه انداخته اند که ایز به گریه گم کنند و سرخدا را کلاه بگذارند ! با همه ی این ها شما این سفر را بروید . اما بدانید که بچه هاش بی تقصیرند . سلام مرا هم ، اگر دیدیدشان بهشان برسانید . حالا هم دیگه بس است . من باید بروم . مریض ها منتظرند .

جان دلم که شما باشید ، به این جا که رسید ، مجلس حکیم باشی و میرزابنویس های ما تمام شد . و همه با هم برخاستند و آمدند بیرون . هنوز اول صبح بود و دکان های زیر گذر داشتند باز می کردند و گداها تازه راه افتاده بودند و تره بار فروش ها از میدان برمی گشتند . حکیم باشی رفت سراغ محکمه اش و میرزابنویس های ما هم سردوراهی دکان و راسته ی علاف ها از هم جدا شدند . میرزاعبدالزکی رفت سراغ دستگاهش و میرزا اسدالله پیچید به طرف راسته ی علاف ها ، تا دم در خانه ی حاج ممرضا سر و گوشی آب بدهد .

از نبش کوچه که گذشت ، دید دو تا قراول روی سکوهایی این ور و آن ور در نشسته اند و دارند قاپ می ریزند . میرزا با خودش گفت : «پس قضیه به این سادگی ها نیست . خان دایی راست می گفت . حالا چه کنم ؟» کوچه بن بست بود و خلوت . نه می شد برگشت . و نه در خانه ی دیگری را می شد زد . فوری فکری به سر میرزا زد و یک راست رفت جلو به طرف قراول ها که دست از بازی کشیده بودند و او را تماشا می کردند . میرزا کوبه ی در خانه ی حاجی را گرفت و بنا کرد به کوبیدن . یکی از قراول ها به صدا درآمد که :

- چه خبر است ؟ با که کاری داری ؟  
میرزا گفت :

- مگر این جا خانه ی حاج ممرضا نیست ؟!  
قراول دومی زد زیر خنده و گفت :

- زکی ! این را باش ، حاجی هشت روز است ترکیده . قلمدانت را از پر شالت بکش بیرون ، یک عریضه بارش بنویس به آخرت . و قاه قاه خندید . میرزا اسدالله قیافه ی آدم های درمانده را به خود گرفت و گفت :

- عجب ! خدا بیامرز دیش . پس تکلیف طلب سوخته های مردم چه می شود؟ ورثه اش که زنده اند ، نه ؟ همان قراول دومی باز به حرف آمد که :

- نه ، دیگه حالا حتما باید بروی سرپل صراط یخه اش را بگیری . دیگه کاغذ نوشتن فایده ندارد و باز خندید .

قراول اولی از شوخی رقیفش اصلا نخندید و گفت :

- داداش ، ولی معطلی . توی این خانه هیچ کس نیست . روی همه ی در و پنجره ها هم مهر و موم حکومت خورده .

میرزا تعجب کنان پرسید :

- یعنی آن قدر به حکومت بدهکار بوده که اموالش را ضبط کرده اند ؟ نکند ورشکست شده بوده ؟ همان قراول اولی گفت :

- ما از اینهاش خبر نداریم . اصول دین هم از ما نپرس داداش . راحت را بگیر و برو . ختم حاجی که ورچیده شد اهل و عیالش از این خانه رفتند و سپردندش دست ما .

میرزا مثل آدم های ماتم زده گفت :

- پس آخر طلب من چه طور می شود ؟ آخر بچه هایش کدام گوری اند ؟

باز قراول دومی زد زیر خنده که :

- مگر نگفتم برو سرپل صراط یخه اش را بگیر ؟ تقصیر خودت است که حرف گوش نمی دهی . آدم با سواد مثل تو که پول بی زبان را نمی دهد دست آدم قالتاقي مثل حاجی ...

- خوب دیگر . پشت سر مرده حرف نزن .  
این را قراول اولی به همکارش گفت و بعد رو کرد به میرزا و افزود :  
- سماجت نکن برادر . ما از هیچ چپ خیر نداریم . بچه هاش هم حالا دارند سر تقسیم ارث دعوا می کنند . تو هم اگر دلت می خواهد صبر کن . تا یکی دوهفته ی دیگر تکلیف همه روشن می شود . نمی خواهی صبر کنی هم ، یک عریضه بنویس برو پیش خود کلانتر ، شکایت . دیگر هم خوش آمدی به سلامت .

و به این حرف ، میرزا اسدالله سری به علامت خداحافظی به آن ها تکان داد که دوباره مشغول بازی شدند و برگشت . و مثل آدم های درمانده همان طور که می رفت سرش را تکان می داد و با خودش حرف می زد : «نه ، نشد . روزی که رفته ختم ، اصلا خبری از این حرف ها نبود . تا یکی دو هفته ی دیگر چه جور تکلیف همه روشن می شود ؟ یعنی کی چیز خورش کرده ؟» و از نیش کوچکی که پیچید ، یاد مشهدی رمضان علاف افتاد که همان نزدیکی ها دکان داشت و رفت به طرف دکان او .  
مشهدی ، تازه زا آب و جارو کردن دکان فارغ شده بود و چمباتمه نشسته بود سینه کش باریکه ی آفتاب گرم اول پاییز و داشت فکر می کرد . سلام و احوالپرسی کردند و میرزا هم چمباتمه زد بغل دست مشهدی ، و تکیه داد به دیوار و گفت :  
- خوب مشهدی ! امسال مظنه ی زغال چند است ؟ گرچه حالا حالا ها کو تازمستان ، اما تا برف نیفتاده و راه بندنیامده باید فکر زغال بچه ها بود .  
مشهدی رمضان گفت :

- پارسال هم که اول قوس آمدی باهات گران حساب نکردیم میرزا . پدرت ، خدایامرز ، گردن ما حق داشت . تو هروقت عشقت کشید ؛ پولش را هم که نداشتی مانعی ندارد ؛ دو کلمه بنویس که فلان قدر هیزم و فلان قدر زغال و دیگر کارت نباشد . خودم الاغ دار می گیرم و برایت می فرستم . خاکه ی شسته مثل شبق ، هیزم شکسته ی جنگی مثل چوب سفید . فقط باید به بروچه ها بسپری قبلا جا و مکانش را راست و ریس کنند تا حمال و الاغ دار معطل نشوند .  
میرزا گفت :

- خداعمرت بدهد مشهدی . این دو تا الف بچه ی ما زیر سایه ی تو از سرمای زمستان جان به در می برند . من گریه ی کور که نیستم . راستی بینم چرا در خانه ی حاج ممرضا مرحوم قراول گذاشته اند ؟  
خدای نکرده مگر خبری است ؟  
مشهدی آهی کشید و گفت :

- چه می دانم . آدم دیگر به که اطمینان کند ؟ چو انداخته اند که بچه هاش چیز خورش کرده اند . اما خدا را به سرشاهد می گیرم که راضی به کشتن مورچه هم نبودند . مگر بدبایبی بود ؟ در حق بچه هاش از هیچ چیز مضایقه نکرد .  
میرزا گفت :

- قراول ها می گفتند هیچ کس تو خانه نیست . پس زن و بچه اش چه طور شده اند ؟ چه بلایی به سرشان آمده ؟

- بچه های بدبختش حتما رفته اند ده . می گویند میزان الشریعه هم دست اندر کار بوده . می گویند حاجی مرحوم با این قلندرها سر و سری داشته . می گویند میانه ی حکومت با قلندرها به هم خورده . خیلی حرف ها می زنند . اما من که سر در نمی آورم . و حجت بلا ، همه ی این ها هم که درست باشد آخر چرا در خانه اش را مهر و موم کنند ؟ هیچ کس هم نیست نطق بزند . عجب شهر هرتی شده ! تو همچو شهری ، اگر من جای این قلندرها بودم ، ادعای خدایی می کردم . امام زمان که جای خود دارد .

میرزا اسدالله هم سابقه ی قلندرها را داشت . وقتی بچه بود . پدرش قضیه ی آن ها را برایش تعریف کرده بود و خودش هم مثل همه ی اهل شهر بارها به تکیه هاشان رفته بود و پای نقل و خطابه شان نشسته بود و گرچه اعتقادی به کارها و حرف هاشان نداشت ، اما پدر کشتگی هم باهاشان نداشت . فکر می کرد این هم برای خودش دکانی است . عین دکان خود او یا دکان مشهدی رمضان یا علاف یا دکان میزان الشریعه یا همکار دعانویس او میرزا عبدالزکی . اما تعجب در این بود که حاج ممرضا آدمی ، طرف آن ها را گرفته باشد . با آن همه مال و مکنت ! و یک مرتبه یادش افتاد که حاجی خدا بیامرز چوب داری هم می کرد و از املاکش گاو و گوسفند می آورد شهر و شصت هفتاد تایی از قصاب ها لاشه را از او می خریدند . این بود که از مشهدی رمضان پرسید :

- نمي داني حاجي مرحوم با اين قلندرها معامله ي پوست و روده هم مي کرد ؟  
مشهدي رمضان گفت :

-خدا عالم است . مي گفتند تازگي ها توي يکي از تكيه هاي قلندرها ، دباغ خانه واکرده بودند . مي گفتند باهاشان شريك بوده . و اگر اين طور باشد درست درمي آيد که ميانه ي حکومت با اين ها به هم خورده . من گمان مي کنم حاجي خدا بيامر را خود دولتي ها چيز خور کرده اند . راستي ، خان دايمي چه عقیده اي دارد ؟

ميرزا گفت :

-الان از پيش خان دايمي مي آيم . مي گفت بچه هاش بي تقصيرند . خوب ، عاقبت نگفتي نرخ زغال چند است ؟

مشهدي رمضان گفت :

-به نرخ چه کار داري ؟ اگر پول و پله تو دستگاهت پيدا مي شود بگذار و برو . به باقيش هم کاري نداشته باش .

ميرزا گفت :

- هنوز که از پول و پله خبري نيست . اما که از فردا خبردار است ؟ تو فعلا چهار خروار هيضم شکسته با سه خروار خاکه زغال براي ما بفرست . حواله اش را هم بده دست حمال ها . اگر خودم بودم که نقد مي دهم ، اگر نه بفرست سراغ خان دايمي . پيرمرد جور مار را هميشه مي کشد .

مشهدي رمضان گفت :

- مگر خيال مسافرت داري ميرزا ؟ خير باشد .  
ميرزا گفت :

- شايد سري بزخم تا سر املاک حاجي خدابيامر . هم بچه هاش را مي بينم ، هم شايد کاري از دست مان برياييد . دلم خيلي شورشان را مي زند . مي داني که من با پسر بزرگه اش هم بازي بوده ام . و به اين جا مشهدي رمضان خداحافظي کرد و برگشت به طرف محکمه ي خان دايمي تا از آن چه ديده و شنیده بود او را خبردار کند . خودش از مجموعه ي آن چه ديده و شنیده بود ، بوي خوشي نمي شنيد و مي خواست بدانند عقیده ي خان دايمي چيست . اين بود که اول سري به دم در مسجد جامع زد و به همسايه ها سپرد که امروز گرفتاري دارد و نمي تواند بساطش را پهن کند ، بعد يک سر رفت سراغ حکيم باشي که هنوز چند تايي مريض داشت . نيم ساعتي صبر کرد تا آخرين مريض ها هم نسخه هاشان را گرفتند و رفتند و او با خان دايمي تنها ماند . آن چه را که ديده و شنیده بود تعريف کرد و عقیده اش را هم گفت و نظر حکيم باشي را خواست . حکيم باشي دستي به ريش سفيدش کشيد و گفت :  
- حق داري پسرجان ! اين روزها غير از حاج ممرضا کسان ديگري هم همين جورها مرده اند . بوش مي آيد که اتفاقات بد ي در پيش است . و همان بهتر که تو هم يکي دو هفته شهر نباشي . با آن سابقه اي که با کلانتر و ميزان الشريعه داري ، ممکن است براي پايوش بدوزند . گرچه من چشمم از اين جوان همکارت آب نمي خورد و اين طور هم که پيداست در قضيه ي صلح و وقف اموال حاجي مرحوم پاي زور در کار است ، اما به هر صورت تو دست و پات را جمع کن و با اين ميرزا پاشو برو . خيالت هم از بابت بچه هات راحت باشد .

۵

مجلس چهارم

جان دلم که شما باشيد ، از قضاي کردگار در همان شهر و ولايتي که ميرزا بنويس هاي ما زندگي مي کردند ؛ از سي چهل سال پيش يک عده قلندر پيدا شده بودند که اعتقادهاي مخصوص داشتند و حرف و سخن تازه اي آورده بودند و کم کم دکان و دستگاهي به هم زده بودند و اين آخر سري ها ، يعني در زمان سرگذشت ما ، تكيه هاي شهر را بدل کرده بودند به «بست» که هيچ کس بي اجازه ي آن ها نمي توانست واردشان بشود و پچ پچ افتاده بود تو مردم و خيلي حرف ها راجع بهشان مي زدند . وگرچه درست است که وارد شدن به قضيه ي آن ها براي راويان اخبار ، يعني پا را از گلیم قصه درازتر کردن ؛ اما چون سرگذشت دو تامينرزي ما خواه ناخواه به کار قلندرها و به اوضاع کلي آن زمانه ربط پيدا کرده ، حالا تا ميرزا بنويس هاي ما روانه ي سفر بشوند ، مي رويم ببينيم آن روزها دنيا دست که بود و قلندرها که بودند و ميانه شان با حکومت چرا به هم خورده بود .

جانم براي شما بگويد ، آداب و اعتقادهای این قلندرها از این قرار بود که مرکز عالم خلقت را «نقطه» می دانستند و همه ی تکلیف های شرعی را از دوش مردم برداشته بودند و میان خودشان به رمز و کنایه حرف می زدند و حروف ابجد را مشکل گشایتر از هر طلسمی می دانستند و به جای «بسم الله» می گفتند «استعین بنفسی» و به جای «لااله الا الله» می گفتند «لاله المركب المبين» و خیال می کردند اسم اعظم را گیر آورده اند و دفتر دستک های مذهبی شان پر بود از نقطه و حروف تک تک مثل ف و صاد و دال و همین جور ... و برای هر حرفی نقطه ای هم معنایی قایل بودند . اسم شب شان هم تبرزین بود که یا هرکدام شان یکی داشتند یا اگر نداشتند شکلش را پشت دست شان خال می کوبیدند . و گرچه شاید بوی کفر بدهد . اما خلاصه ی اعتقادشان این بود که به جای پرستیدن خدایی که در آسمان ها است و احتیاجی به نماز و روزه ی آدم های مافنگی ندارد و همه ی دعا ثناهای بشر خاکی را بپرستیم تا شاید از این راه یک خرده بیشتر بهش رسیده باشیم و احتیاجاتش را یک کمی بیش تر برآورده باشیم . و از این جور حرفهایی که اگر عاقبت به کفر هم نکشیده باشد ، دست کم وسیله ی تکفیر شده و باعث خونریزی فراوان .

از قضای کردگار در آن شهر و ولایت هم همین جورها شده بود . یعنی ملاها و آخوند ها ، قلندرها را تکفیر کرده بودند و از مسجدها بیرون شان کرده بودند و حکومتی ها گوش خوابانده بودند و چون مردم را سرگرم می دیدند ، کاری به کار این دعوی ها نداشتند .

از آن طرف در زمان سرگذشت ما ، جنگ های طولانی شیعه و سنی با دولت همسایه ، و سنی کشی هایی که در داخله ی شهرها و ولایات شده بود ، رس مردم را کشیده بود ، و با این که خود جنگ تمام شده بود و از بکش بکش فعلا خبری نبود ، اما آثار خرابی و کشتار هنوز بود و خیلی طول داشت تا زندگی به روال عادی خود برگردد . توی هیچ دهی محض نمونه هم که شده یک قاطر قلچماق پیدا نمی شد و دکان های اسلحه فروشی توی شهر ها هنوز بازار داشتند و تادلت بخواهد شل وافلیج و چشم میل کشیده توی کوچه ها پلاس بود به گدایی . هرچهارپنج سال یک دفعه هم قحطی می آمد یا ناخوشی می افتاد تو مردم یا گاومیری تو دهات ؛ و از این جور بلاها . در همچو روزگاری بود که قلندرها پیازشان کونه کرده بود .

کار قلندرها هم از این جا شروع شد که اول تک تک ، بعد دسته دسته از بیابان گردی دست کشیدند و آمدند تو شهرها . چرا که دیگر توی دهات چیزی پیدا نمی شد و دهاتی ها برای زندگی خودشان هم درمانده بودند . قلندرها همین جور که عده شان تو شهر زیاد می شد ، برای این که نان و آبی فراهم کنند شروع کردند به نقالی و مداحی و کم کم که جمعیت پای نقل شان زیادتر می شد ؛ جرأتی پیدا می کردند و گریز به صحرای کربلای مردم هم می زدند و همین جور یواش یواش مردم را دور خودشان جمع کردند و کردند و کردند تا پا گرفتند و جل و پلاشان را تو تکیه ها پهن کردند و ماندگار شدند . جانم دلم که شما باشید ، قضیه ای که باعث رونق بازار قلندرها شده بود ، این بود که ، رییس شان میرزا کوچک جعفران ، سی چهل سال پیش از وقایع قصه ی ما ، یعنی درست همان وقت که میرزا بنویس های ما می رفتند مکتب ، خودش را آخر عمری توی یک خرمنه ی تیزاب انداخته بود و سر به نیست کرده بود و مریدهاش چو انداخته بودند که غیبت زده و به زودی ظهور می کند و دنیا را پراز عدل و داد می کند . هرکدام قلندرها که در مجلسی ، مدحی یا نقلی می گفت حتما اشاره ای هم به این قضیه می کرد و دیگر خیلی ها باورشان شده بود روز و شب منتظر بودند .

از این گذشته یک بازار گرمی دیگر قلندرها این بود که تو شهر چو انداخته بودند که اگر باز جنگ شد هر که قرعه ی سربازی به اسمش درآمد و نخواست برود جنگ ، بیاید تو یکی از تکیه ها بست بنشیند تا قلندرها بروند پول خونش را بدهند و جاننش را از حکومت بخرند . سبیل شصت هفتاد تایی از عاقل مردهای شهر را هم چرب کرده بودند که هر جا می نشستند با قسم و آیه ، شهادت می دادند که میرزا کوچک جعفران ، قبل از این که غیبت بزند ، پول خون آن ها را داده و جان شان را خریده . وگرنه خدا عالم است استخوان های آن ها حالا تو کدام میدان جنگ دم بیل کدام دهاتی باید زیر و رو می شد . و همین جورها کم کم گوش مردم شهر را پر کرده بودند و گدا گشنه های هر محلی را تو تکیه ی همان محل جمع کرده بودند .

از قضای کردگار در روزگار قصه ی ما رییس این طایفه مردی بود به اسم تراب ترکش دوز ، از کله های نترس . پنجاه ساله مردی با ریش جوگندمی و قبای سفید دراز و سراین جا ، پا آنجا ، یک قلندر حسابی . و شهرت این تراب ترکش دوز از آن جا بود که چهل روزه سر «اشتر پختر» را از میدان جنگ آورده بود که سرکرده ی قشون دشمن بود . و این قضیه مال ده سال پیش بود که جنگ شیعه و سنی

تازه آغاز شده بود . در آن زمان تراب ترکش دوز که تازه آمده بود شهر و تکیه نشین شده بود ، به پادرمیانی صدراعظم وقت چله نشسته بود و روزی یک بادام خورده بود و هر روز یک دفعه عکس «اشتر پخته» را تمام قد به دیوار تکیه کشیده بود و جای گردنش را با خط قرمز بریده بود تا روز چهل و یکم چاپار مخصوص شاهي خاک آلود ووخسته از راه رسیده بود و سرخشکیده و خون آلود یارو را پیش تخت قبله ي عالم انداخته بود . و همین باعث شده بود که مردم از ترس دیگر آزاری به قلندرها نمی دادند که هیچ چي ، روز به روز هم بیش تر دورشان را می گرفتند و نذر و صدقه برای شان می فرستادند . درست است که قبله ي عالم از همان سریند ترس برش داشته بود و صدراعظم را به خارجه تبعید کرده بود و دیگر لي لي به لالاي قلندرها نمی گذاشت ؛ اما اسم تراب ترکش دوز سرزبان ها افتاده بود و دیگر فیل هم نمی توانست جلودار قلندرها بشود . تراب ترکش دوز هم دستور داده بود هر شب جمعه توي هفت تا از تکیه های شهر که پاتوق قلندرها بود منبر می رفتند و بعد خرج می دادند و هر شب جمعه عده ای تازه را به دور خود جمع می کردند . و حالا دیگر گذشته از خود قلندرها و گدا گشنه های شهر ، هر آدم فراری از حکومت ، یا هر آدم شرور ، یا هر که بهش ظلم شده بود و نتوانسته بود تقاص بکشد ، یا هرکه با ننه باباش قهر کرده بود ، یا هرکه دست صیغه ها و عقدی هایش به تنگ آمده بود ، یا هر که از دست طلب کارها گریخته بود ، همه آمده بودند تو تکیه نشسته بودند و هرکدام هم با جل و پلاس خودشان . و چون جمعیت قلندرها بدجوری زیاد شده بود و ممکن بود بی کاری حوصله شان را سربرید ، از دوسال پیش تراب ترکش دوز هر تکیه ای را مرکز یک صنف کرده بود و همه ي قلندرها را به کار کشیده بود . تکیه ي سراج ها ، تکیه ي زنبور کچی ها ، تکیه ي نانوایا ، تکیه ي کفاش ها ، تکیه ي پالان دوزها و همین جور...خودش هم گرچه در جوانی و قبل از ای» که جانشین میرزا کوچک جفردان بشود ، ترکش دوزی می کرد که اسمش رویش مانده بود ، حالا دایما با زنبور کچی ها حشر و نشر داشت . تو هر تکیه ای هم کارها تقسیم شده بود . آن ها که حرفه ای بلد نبودند یک دسته جارو پارو و رفت و روب می کردند . یک دسته کار خرید و فروش بازار را داشتند و طرف معامله بودند با بازاری هایی که سرسپرده ي قلندرها بودند و اجناس قلندرساز را می خریدند ، و آن های دیگر که اهل فن و حرفه ای بودند ، هرکدام توي یک تکیه سرگرم به فن و حرفه ي خودشان بودند و هرچه را که می ساختند ، می فرستادند بازار و چون ارزانتر از نرخ روز هم می فروختند ، همیشه هم خریدار داشتند . ورود زن ها را هم که اصلا به تکیه ها قدغن کرده بودند . چون در آیین قلندری آمیزش با زن منع شده بود و قلندرها همه مجرد بودند و عزب و گناهش باز هم به گردن راویان اخبار که می گویند خیلی از قلندرها هم اهل دود و دم بودند و بنگ و حشیش می کشیدند . ساده بازی هم که همیشه در این ولایات رواج داشته .

جان دلم که شما باشید ، این قضایا بود و بود و بود تا همان روزهایی که قصه ي ما شروع می شود . روزی از روزها ، یکی از جاسوس های خفیه ي حکومتی برای خواجه نورالدین صاحب دیوان ، که وزیر اعظم آن روزگار باشد ، و جانشین صدراعظم تبعید شده ي قبلی ، خبر آورده بود که چه نشسته اید تراب ترکش دوز دارد توپ می ریزد . که یک مرتبه حکومتی ها وحشت شان گرفته بود . چون سلاح آتشی در ممالک فرنگستان تازه باب شده بود و هنوز پایش به این طرف ها باز نشده بود و حکومت هم که در این جنگ های شیعه و سنی با دولت همسایه شکست می خورد ، به علت این بود که هنوز نتوانسته بود توپ بریزد و از هر ده تا سربازش یکی بیش تر تفنگ نداشت .

باری ، تا این جای کار قلندرها چندان عیبی نداشت . سرمردم گرم بود و خیال می کردند کاری از دست این قلندرها ساخته است و حومت هم هر وقت دلش می خواست به راحتی می توانست یکی شان را سر به نیست کند . زهری بدهد تو غذایش بریزند ، یا حکم تکفیرش را از دیوان شرع بگیرد ، یا شمع آجینش کند ، یا میل به چشمش بکشد . اما حالا دیگر بوهای بدی می آمد . این بود که کک افتاد به تیان بزرگان و اعیان و وزرا ، ونه یکی و نه دوتا ، بلکه پشت سرهم جاسوس و خبرگزار و مفتش بود که در لباس قلندری روانه ي تکیه ها و پاتوق های قلندرها شده و برای این که هیچ جای تردید نباشد ، خواجه نورالدین ، وزیر اعظم از خانلرخان مقرب دیوان خواست که خودش با لباس مبدل برود و سر و گوشی آب بدهد . خانلرخان هم که دلش بدجوری برای ملک الشعرايي لک زده بود ، همین کار را کرد و خبر آورد که بله ! تراب ترکش دوز تمام هونگ برنجی های خانه های در و همسایه را ، گران گران ، می خرد و تو تکیه ای زنبور کچی ها کوره و دم و دستگاہ علم کرده و تا حالا سه تا توپ ریخته ، عین توپ های سنی ها .

قضیه به این جا که رسید خواجه نورالدین ، صاحب دیوان ، شستش خبردار شد که این ترکش دوز چه خیالاتی به سر دارد . چون با همین سه تا توپ یک روزه می شد تو سینه ي دیوار ارگ حکومتی یک

سوراخ باز کند به بزرگی یک دروازه . این بود که وزرا را خبر کرد و پس از دوسه روز شور و مشورت ، قرار شد خبر را به گوش قبله ی عالم برسانند . برای این کار خانلرخان مقرب دیوان را صدا کردند که قصیده ای بگوید و در آن اشاره ای به این قضایا بکند تا گوش قبله ی عالم که تیز شد و خواست معنی اشاهر ها را بفهمد ، آن وقت خواجه نورالدین لب قضایا را به عرض برساند . همین طور هم کردند . اما قبله ی عالم اصلا و ابدا ملتفت اشاره های خانلرخان نشد و خیال کرد باز غرضش رسیدن به ملک الشعرايي است و از سر بی حوصلگی دستور داد پنجاه سکه ی طلا بهش صله دادند و همه را مرخص کرد . هیچ کدام از وزرا هم جرات نداشتند بروند توي اندرون و این خبر را به گوش قبله ی عالم برسانند . چه بکنند . و چه نکنند ؟ با زدوسه روز دیگر شور و مشورت کردند و عاقبت عقل شان به این جا رسید که به وسیله ی خواجه باشي حرم سرا دست به دامن سوگلي حرم بشوند . این کار را هم کردند . اما سوگلي قبله ای عالم که پس از سي و سه روز نوبت بهش رسیده بود ؛ حیفش آمد خبر را سر شب به گوش قبله ی عالم برساند و عیش و عشرت خودش را حرام کند . پیش خودش تصمیم گرفت صبح این کار را بکند . اما صبح هم قبله ی عالم خواب بود و دل شیر می خواست که برود و از خواب بیدارش کند . همین جوري یک ماهی گذشت که نه هیچ یک از وزرا جرات می کرد جلوي قبله ی عالم لب تر کند و نه هیچ کس دیگر برای این کار داوطلب می شد . خود وزار هم که بی اشاره ی قبله ی عالم جرات نداشتند آب بخورند و کاری از دست شان برنمی آمد . و در همین مدت تراب ترکش دوز سه تا توپ دیگر هم ریخت . از آن طرف خواجه نورالدین ، صاحب دیوان که دید فایده ندارد ، خودش را به آب و آتش زد و تصمیم گرفت به تنهایی نقشه ای بکشد و ترتیب کار را بدهد . این بود که فرستاد دنبال خانلرخان مقرب دیوان ، که از قبل می شناسیمش ، و منجم باشي دربار که تازه جای باباش نشسته بود و هنوز فرصتي برای خدمت و خودنمایی گیر نیاورده بود ، و حالی شان کرد که قضایا از چه قرار است و این را هم برای شان گفت که بنابر آن چه روزنامهچه های حکومتی ولایات خبر می دهند ، عین این قضایا با کم و بیش اختلاف ف در دیگر شهرها هم راه افتاده و اگر دیر بجنبند آن جاها هم توپ ریختن را یاد می گیرند و کار از کار می گذرد . و آن وقت قبله ی عالم که نمی ماند هیچ چي ، نه ملک الشعرايي باقی می ماند ، نه منجم باشي درباري . سه روزه زیچ بنشیند و رصد کند و طرحي برا قضیه بریزد و خانلرخان هم قصیده اش را جوري بگوید که اشاره و کنایه اش زیاد دور از فهم نباشد تا قبله ی عالم ملتفت بشود . و بعد که مجلس تمام شد ، فرستاد دنبال حکیم باشي دربار و یک صورت هفت نفری گذاشت جلوش که سرهفته باید کلک شان کنده بشود . و این هفت نفر ، بازاری هایی بودند که با قلندرها طرف معامله بودند و بهشان کمک مالی می کردند ؛ و یکی شان همان حاج ممرضایی بود که میرزا بنویس های ما قرار بود برای حد و حصر املاکش مسافرت کنند . دیگر برای تان بگویم به میزان الشریعه هم دستور داد که چه قدر از اموال هرکدام شان را ضبط کند و چه قدر را وقف ؛ و به داروغه ی شهر هم حالی کرد که چند تا اسب و استر مردم را به بیگاری بگیرد ، و خلاصه یک تنه همه ی کارها را روبه راه کرد . از آن طرف به همه ی جاسوس ها و مفتش های حکومتی دستور داد که بروند تو تکیه ها چو بیندازند که به زودي معجز می شود و میرزا کوچک جفردان ظهور می کند و دنیا همهچه همچو پر از عدل و داد می شود . و در همین ضمن جاسوس هایی را که از ولایات می رسیدند و خبرهای بد می دادند که به همان عجله ای که آمده بودند ، هنوز عرق تن اسب هاشان خشک نشده ، با دستورهایی تازه بر میگرددند ، و خلاصه این که در آن روزها ترق و توروب نعل اسب ها ی چاپار یک دم خاموش نمی شد و توي کوچه های ارگ سلطنتی برو بیایي بود که نگو .

جان دلم که شما باشید ، همه ی مقدمات که آماده شد ، درست در همان روز که میرزا بنویس های ما قرار بود راه بیفتند ، بارعام بزرگ عالی قاپو بود و همه ی اعیان و اشراف جمع بودند و مجلس جای سوزن انداختن نبود ، اول خانلرخان مقرب دیوان که چاق و سنگین بود ، هن هن کنان رفت جلو و طومار قصیده ای تازه اش را درآورد و غرا و برا خواند ؛ که در آن دوسه جا اشاره ی صریح کرده بود به دراز دستی قلندرها و یک بار هم کلمه ی توپ را توي شعر جا داده بود ، و همه ی حضار ، زهازه وا حسنت گفتند . بعد منجم باشي اجازه خواست و باهمان زبان های قمممع که شما بهتر می دانید ، شروع کرد به مقدمه چینی کردن ، و عاقبت رفت سر مطلب و گفت :

- قربان خاک پای مبارکت گردم . اوضاع نجوم سماوي و کواکب علیاوي که هر یک غلام حلقه به گوش ، بل رکاب دوش حضرت صل اللهی اند ، گرچه دلالت تام و استدلال مالا کلام دارد بر صحت و عافیت ذات قرین الشریف همایوني ، اما از آن جا که حفظ و حراست این آستان کبریايي بر هریک از بندگان ، فریضه ی تام و تمام است این بنده ی بی مقدار و خاک پای خاکسار ، به توالي لیل و نهار از ارضاد کواکب و

سیارات چنین استنباط کرده که در ایام و لیالی آتی از سابع ماه الی سه روز تربیع تحسین در خانه ی طالع واقع و اختر طالع در حضيض زوال و وبال و در آن سه روز که دوام مشئوم این تلاقی نحسین است ذات معدلت - صفات و شامل برکات حضرت ظل اللهی ، العیاذ بالله ، آماج بی مهری و قدرناشناسی سپهر غدار و فلک کج مدار ...

و همین جور داشت داد سخن می داد که قبله ی عالم حوصله اش سر رفت و داد زد :  
- این پدرسوخته مگر آرواره اش لق شده ؟ وزیر اعظم چه طور است بدهیم چک و چانه اش را با نقره ی داغ لحیم کنند ؟

خواجه نورالدین ، وزیر اعظم که دید کار دارد خراب می شود ، دوید جلو و تعظیم بالا بلندی کرد و گفت :  
- قربان ! لقلقه ی لسان جناب منجم باشی را به این بنده ی کم ترین ببخشید . این عادت علما است . عفو می فرمایید . اما گمان می کنم از نظر غیرتمندی نسبت به ذات همایونی ، مطالبی دارد که از قضا قبلا هم با بنده در میان گذاشته . اگر عنایتی می فرمودید به گمانم خطری برای مقام شامخ سلطنت در اوضاع کواکب دیده . خانلرخان مقرب دیوان هم در قصیده اش متذکر این نکته شد ، اما عنایت نفرمودید . قبله ی عالم روی کرسی سلطنت جابه جا شد و تفی به طرف سلفدان زرین انداخت که در دست قابچی باشی بود . بعد گفت:

- من که از حرف ها ی این جوان پرچانه چیزی سردر نیاوردم . به زبان باباش حرف میزند . بهتر است خودت بگویی وزیر اعظم .

وزیر اعظم باز تعظیم بلندبالایی کرد و یک قدم جلوتر آمد و گفت :  
-خاطر خطیر ملوکانه مستحضر است که چیزی به فصل قشلاق نمانده . پایتخت همایونی گرچه غبطه ی بهشت عنبر سرشت است ، اما سوز پاییزی بدی دارد . و بندگان درگاه محتاجند که استخوان هاشان را آفتاب بدهند . صلاح ملک و ملت هم در این است که امسال موعد قشلاق را پیش بیندازیم . چون این طور که منجم باشی از ارضاد کواکب دیده از هفتم تا دهم ماه صلاح نیست ذات اقدس همایونی بر اریکه ی سلطنت تکیه بزنند .

در حالی که نفس از مجلس در نمی آمد و مگس پر نمی زند ، قبله ی عالم دوباره جابه جا شد و یک سرفه ی دیگر کرد . گفت :

- بینم وزیر اعظم ، نکند کلکی در کار شماها باشد ! مواظب باش که می دهم پوست تان را از کاه پر کنند ، ها ! حالا بگو بینم به عقل ناقص خودت چه می رسد .

وزیر اعظم نگاهی به منجم باشی و خانلرخان کرد و یک قدم دیگر گذاشت جلو و گفت :  
- چاکران درگاه قبلا همه ی فکرها را کرده اند و به این نتیجه رسیده اند که در این سه روز باید وجود ذی وجود مبارک قبله ی عالم را از اریکه ی سلطنت دور نگه داشت تا اگر خدای نکرده بلایی نازل شد ، دیگری پیش مرگ همایونی شده باشد .

قبله ی عالم روی کرسی سلطنت نیم خیز شده و خون به صورت دوانده ، فریاد زد :

- ده مادر به خطاها ! خوب کلکی جور کرده اید . به همین سادگی می خواهید از شر من خلاص شوید ؟ آهای میر غضب باشی !

که میرغضب باشی با لباس سر تا پا قرمز و قمه ی براق به دست ، مثل برق بلا آمد و جلوی کرسی قبله ی عالم به خاک افتاد و منتظر فرمان بعدی همان طور بی حرکت ماند . عین مجسمه . اما وزیر اعظم از آن بیدها نبود که به این بادها بلرزد . یک قدم دیگر آمد جلو و گفت :  
- قربان ! اجازه بفرمایید عرایض چاکر جان نثار تمام بشود و بعد اگر خلاقی بود این گردن بنده ، و یک شعر مناسب خواند .

قبله ی عالم اشاره ای به میرغضب کرد که بلند شد و رفت همان پس و پناه ها خودش را جا کرد و بعد اشاره ای به وزیر اعظم کرد که بگو . وزیر اعظم گفت :

- خاطر مبارک مستحضر است که چاکران درگاه مدت ها است تفریحی نداشته اند . از وقتی که حاج میرزا قم قم ، دارفانی را بدرود گفت برای بهجت خاطر همایونی هم وسیله ای فراهم نشده ، اگر اجازه بفرمایید بندگان خان زاد ترتیب کار را جوری داده ایم که هم مخاطرات آسمانی از اثر بیفتند و هم وسیله ای جدید برای بهجت خاطر همایون فراهم بشود ، و یک شعر مناسب دیگر خواند .  
قبله ی عالم دستنی به ریش خود کشید و گفت :

- خوب ، خوب . بگو بینم وزیر اعظم . مثل این که قضیه دارد خوش مزه می شود .  
وزیر اعظم جرأتی پیدا کرد و یک قدم دیگر رفت جلو و دنبال حرفش را این طور گرفت :

- بعد هم باید به عرض برسانم که این طایفه ی قلندرها با همه ی حق نعمتی که قبله ی عالم به گردن شان دارند ، کم کم اسباب زحمت ممالک محروسه شده اند . گذشته از کارگزاران درگاه که مرتبا مراقب اعمال و گفتار آن ها هستند . شخص شخیص خانلرخان هم رفته و از نزدیک شاهد بوده که دیگر جسارت را به آن حد رسانده اند که دارند خیالات موهوم در سر می پروراند و توپ می ریزند . به شنیدن این حرف آخر ، قبله ی عالم نیم خیز شد و برافروخته گفت :

- عجب ! توپ می ریزند ؟ چه جوری ؟ پس این وزیر دواب پدرسوخته کجا است که برود از شان یاد بگیرد ؟ تا روز مبادا آن طور در نمایم و اصلا پدرسوخته های احمق ، پس چرا تا حالا مرا خبر نکرده اید ؟ هیچ معلوم هست من توی این مملکت چه کاره ام ؟

وزیر اعظم قیافه ی ماتم زده ها را به خود گرفت و گفت :

- قربان خاک پای مبارکت گردم ، چارکران جان نثار نخواستند آسودگی خاطر مبارک را به هم بزنند . حالا هم دیر نشده . می فرمایید با این طایفه چه کنیم ؟ برویم توپ هاشان را بخریم ؟ تصور می فرمایید کار به همین سادگی است ؟

قبله ی عالم مشتکی روی مخده ی ترمه ی زیر دستش زد و گفت :

- من چه می دانم. تو احمق خرفت همین الان داری قضیه را به من خبر می دهی هم الان هم چاره اش را می پرسی؟ پس تو و امثال تو ، این همه مال و مکت را برای چه حرام می کنی ؟

و بعد به فکر فرو رفت و مثل این که با خودش حرف می زند ، گفت :

- پس این پدر سوخته ی ترکش دوز باورش شده ؟ ده نمک به حرام ! به دست خودم پنج هزار سکه جایزه دادم تا دو تا از این آسمان جل ها آن سگ ملعون را غافلگیر کردند و سرش را آوردند . حالا این پدرسوخته به حساب خودش گذاشته !

بعد روگرد به وزیر اعظم و فریاد کشید :

- حالا خود بی شعورت بگو ، چه گهی خیال داری بخوری ؟

وزیر اعظم گفت :

- این طایفه ی ضاله معتقدند که به زودی معجزی به وقوع خواهد پیوست و خودشان را برای این معجز آماده می کنند . توپ ریختن شان نشان می دهد که این معجز دست کم رسیدن به حکومت است . چاکران درگاه فکر کرده اند که به یک تیر دونشان بزنند . هم به ظهور این معجز کمک کنند و هم به رفع بلاهای آسمانی در آن سه روز . به این طریق که ظاهرا میدان را برای این حضرات خالی می کنیم و آستان مبارک را به قشلاق می بریم . و از آن جا که قشلاق همایونی در ولایات جنوبی است و نزدیک به سرحد ممالک محروسه ، و رفت و آمد چاپار و ایلچی از آن جا آسانتر است ، شاید ابهت قرب جوار مبارک موجب صلح و سلام با دولت متحاب همسایه بشود و وسیله ی رفع کدورت های بین الاثنین . و به یک شعر مناسب دیگر کلام را ختم کرد .

در همین اثنا ، زمزمه ای در مجلس افتاد و جسته جسته کلمات «بارک الله» و «احسنت» به گوش قبله ی عالم هم رسید که راضی و خوشحال گفت :

-احسنت وزیر اعظم . حقا که نان و نمک ما حلال بوده . بد نقشه ای نیست . شنیده بودم که این ها مزاحم تدابیر دولت بودند . اما نمی دانستم کارشان تا این حد بالا گرفته باشد که زیر گوش ما توپ بریزند . نمک به حرام ها ! خوب دیگر چه نقشه ای برای شان کشیده ای ، ملعون ؟

وزیر اعظم خوش و خوشحال گفت :

- بقای دولت همایونی باد . هفت تا از بازارهایی را که طرف معامله ی آن ها بودند ، هفته ی پیش حکیم باشی آستان به زیارت عزرائیل مفتخر کرد . اموال شان را هم به فتوای میزان الشریعه که معروف حضرت است ، مصادره کردیم و ترتیبی می دهیم که در غیاب سایه ی مبارکم ، این حضرات گورشان را به دست خودشان بکنند . بعد هم که مخاطرات ارضی و سماوی به میمنت و مبارکی مرتفع شد و در رکاب همایونی از قشلاق برگشتیم ، هفت نفر از سرکردگان این حضرات را قربانی قدوم مبارک می کنیم و هفتاد تاشان را شمع آجین می کنیم و باقی شان را هم حبس و تبعید . گمان می کنیم دیگر غایله بخوابد .

قبله ی عالم خوشحال و خندان ، در میان احسنت های رجال و اعیان مملکت ، قابچی باشی را صدا کرد و دستور داد هزار سکه ی طلا را در دو کیسه ی جدا بیاورد که یکی را توی دامن وزیر اعظم انداخت و دومی را به دست مبارک شمرد و نصف کرد ؛ نصفی را داد به منجم باشی و نصف دیگر را به خانلرخان ،

مقرب دیوان و مجلس تمام شد .

۶

مجلس پنجم

جان دلم که شما باشید ، درست همان روزی که بار عام عالی قاپو بود ؛ اول آفتاب ، میرزا بنویس های ما بی خبر از همه جا ، سوار بر دو تاخبر بندری که از میدان مال بندها برای یک هفته کرایه کرده بودند از دروازه ی شهر رفتند بیرون . خود کلانتر محل نتوانسته بود همراه شان بیاید ، اما پیشکارش را با هفت نفر قراول همراه شان کرده بود که چهارتاشان نیزه و کمان داشتند و سه تاشان تفنگ . و همه شان سوار بر اسب و قاطر ، دنبال میرزا بنویس ها ، و با عزت و احترام تمام . آن روز تا غروب هیچ جا لنگ نکردند . ظهر کنار نهر آبی هر کدام یک لقمه نان از توی خورجین هاشان درآوردند و خوردند و بازراه افتادند تا یک روزه دو منزل رفته باشند . غروب آفتاب رسیدند به کاروان سرایی که هم ساخلوی حکومتی بود و هم چاپارخانه . و برای خوابیدن همان جا اطراق کردند . کاروان سرا آن قدر شلوغ بود تا صبح آن قدر رفت و آمد داشت که خواب به چشم میرزابنویس های ما نیامد . این چاپار راه نیفتاده پاچاربعدی می رسید ؛ عجله کنان و هن هن کنان ، یا به طرف شهر یا به سمت ولایات . معلوم بود که یک خبر غیر عادی هست . تا صبح اسب ها شیبه کشیدند و قاطر ها سم به زمین کوبیدند و چاپارها به ماموران چاپارخانه فحش دادند و میرزااسدالله فکر و خیال بافت و هرچه ساس و کک در تمام آن کاروان سرا بود از پاچه ی شلوار و حلقه ی آستین او رفتند تو و جا خوش کردند و تا صبح درنیامدند . میرزاعبدالزکی هم حالی بهتر از او نداشت . تا عاقبت ، اول خروس خوان از جا بلند شدند و به ضرب من بمیرم تو بمیری ، پیشکار کلانتر را از خواب بیدار کردند . بعد هم قراول ها را راه انداختند که رفتند از چاه آب کشیدند و اسب و الاغ ها را تیمار کردند و بعد سرپا که رفتند از چاه آب کشیدند و اسب و الاغ ها را تیمار کردند و بعد سرپا لقمه نانی خوردند و راه افتادند . خدا عالم است که در اثر بی خوابی شب پیش بود یا علت دیگری داشت که سرراه از هر دهی می گذشتند ، میرزااسدالله به نظرش می آمد که مردم از قحطی درآمدند یا اصلا از ترس وبا گریخته اند . همه جا خلوت و مردم همه لاغر و مردنی . فصل خرمن مدتی بود گذشته بود ، اما گاه گذاری که از کنار آبادی مفصلی رد می شدند کویاهای گاه باقی مانده ی خرمن ها که جمع نکرده مانده بود به نظر میرزااسدالله آن قدر کوچک و بدرنگ می آمد که انگار بچه ها خاک بازی می کرده اند و این تل ها باقی مانده ی خاک بازی آن ها است . همین جور از کنار دهات مخروبه و چاه قنات های فروریخته گذشتند و گذشتند و گذشتند تا عاقبت نزدیکی های ظهر رسیدند . اول قلعه خرابه ای از دور نمایان شد . بعد چتر یک دسته درخت تریزی که به یک گوشه از قلعه سایه انداخته بود ، پیدا شد و بعد یک نارون بزرگ که جلوی دروازه ی ده مثل گلوله ی بزرگی بر سر چوبی نشسته بود . نه کسی به پیشبازشان آمد و نه گاو و گوسفندی جلوی پاشان سربریدند . میرزابنویس های ما چنین انتظاری هم نداشتند . اما پیشکار کلانتر که از یک فرسخی ده جلو افتاده بود و نفر اول می رفت ، حسابی بهش برخورد کرده بود و بلند بلند به هرچه دهاتی زبان نفهم است ، فحش می داد و خودش را لعن می کرد که چرا به چنین ماموریتی آمده . حتی تک و توک دهاتی ها که در مزارع شخم می زدند یا به ده برمی گشتند ، به محض اطن که دار و دسته ی آن ها را می دیدند درمی رفتند یا خودشان را پس و پناهی قایم می کردند . خوبیش این بود که یکی از قراول ها هفته ی پیش ، چپری به همین ده آمده و راه و چاه را می شناخت و گرنه حتی معلوم نبود درست آمده باشند . از دروازه ی دهکده که وارد شدند تا وسط میدانگاهی ده برسند ، هیچ کس را ندیدند ، انگار نه انگار که کسی در آن جا ساکن است . اما از تا پاله های تازه ای که به دیوار و گرد و خاکی که در هوا معلق بود ، معلوم بود که در هر خانه ای هم الان بسته شده و پشت هر دری آدم ها ایستاده اند و از لای درزی یا شکافی دارند تماشا می کنند . این را حتی پیشکار کلانتر هم فهمید . چرا که یک مرتبه از جا دررفت و به صدای بلند فریاد کشید :

- گوساله های احمق ! می ترسید بخوریم تان ؟ پدرسوخته های بد دهاتی !

و میرزا اسدالله که پشت سر الاغ می راند ، از پس همان دری که فحش خورده بود ، شنید که یکی آهسته اما خیلی خشن گفت :

- ده میرغضب ها...

و قراولی که پشت سر میرزااسدالله می آمد مثل اینکه همین را شنید؛ که سر اسبش را کج کرد و با حکمه اش محکم یک لگد به همان در زد . و چنان زد که بند دل میرزااسدالله پاره شد . اصلا میرزا از وقتی

پاتوي ده گذاشته بود ، دلش شروع کرده بود به شورزدن. و نمي دانست چرا هرلحظه منتظر اتفاق تازه اي بود . تا به ميدانگاهي ده برسند ، اتفاق ديگري نيفتاد . پيرمرد ريش سفيدي که لايد کدخدای ده بود با دو تا از پسرهای حاجي ممرضاي مرحوم وسط ميدانگاهي ، زیر تک درخت توت خاک گرفته اي ايستاده بودند و دهاتي ها هرچند نغري گوشه اي از ميدان کز کرده بودند . سوار ها به محض اينکه پياده شدند ميرزا اسدالله حرکتی کرد به طرف پسر بزرگ حاجي ، که در جواني هم مکتبي بودند و خواست سلام کرده باشد ؛ اما آن هردوتا سرهاشان را پايين انداختند و به او محل نگذاشتند . پيشکار کلانتر از اسب که پياده شد ، به جاي سلام بچه هاي حاجي ، رو به کدخدا داد زد :

- لايد کاه و جو هم تو اين خراب شده گيرنمي آيد .هان؟

که پسر بزرگ حاجي دويد جلو ؛ نيچه تعظيمي کرد و گفت :

- اختيار داريد قربان ! منزل خودتان است .

و چند نفر از دهاتي هارا صدا کرد که هرکدام از یک گوشه ميدان دويدند جلو و افسار اسب والاغ ها را گرفتند و بردند و همه ي جماعت به دنبال پيشکار کلانتر وارد خانه ي اربابي شدند که تر و تميزتر بود و آب و جارو شده بود و تاپاله به ديوارهاش نچسبيده بود و باغچه ي کوچکي و حوضک آبي داشت . تا اتاق دم در را براي قراول ها خالي کنند و ديگران بروند توي پنجدري ، ميرزا اسدالله به هواي سر و رو صفا دادن رفت لب حوض ، تا شايد بتواند دو کلمه اي با هم مکتبي قديمش بگويد ؛ و داشت يواش يواش آب به سر و صورتش مي زد که يکي از دهاتي ها به عنوان آب ريختن روي دستش آمد جلو و تکه کاغذي گذاشت توي جيب قبای ميرزا . ميرزا دستش را که خشک کرد از همان دهاتي سراغ گوشه ي خلوت خانه را گرفت و تا يارو بدود و آفتابه را آب کند ، او خودش را به آن جا رسانيد و کاغذ را درآورده و خط هم مکتبي قديم خودش را شناخت که نوشته بود : «تکليف همکارت معلوم است ، اما تو ديگر چرا ؟» عرق سردی بر پيشاني ميرزا نشست و نفس بلندي کشيد و همان طور سرپا قلم دانش را از زیر پرشالش بيرون آورد ، و پشت همان تکه کاغذ نوشت : «به روح پدرت من اصلا نمي دانم کجا به کجاست . دارم ديوانه مي شوم . يک جوري خودت را به من برسان . » و تا يارو با آفتابه برسد ، ميرزا اسدالله تکه کاغذ را به دستش داد و قلم دانش را بست و زد پرشالش و برگشت پيش ديگران . بعد هم ناهار آوردند و همه ساکت و آرام غذا خوردند و سفره که برچيده شد ، ميرزا اسدالله خستگي راه و بي خوابي شب پيش را بهانه کرد و به اين عذر که در خواب خرويف مي کند ، رفت توي زاويه اي که پهلو ي پنجدري بود دراز کشيد ، به هواي اين که شايد يکي از پسرهای حاجي به سراغش بيايد . همين طور هم شد . يعني يک ساعتی که گذشت ، در اتاق آهسته باز شد و پسر بزرگ حاجي آمد تو . و بي مقدمه با لحنی سرزنش آميز ، اما خيلي آهسته گفت :

- خوشم باشد ميرزا . چشم ماروشن . حالا ديگر کارت به اين جا کشيده که شده اي آتش بيار معرکه ي ديگران ؟ خودت را هم به نفهمي مي زني ؟ پس چه شد آن حرف وسخن ها؟ و آن دست و دل پاکي ها ؟ و آن همه درس و مکتب و اصول و فروع ؟

ميرزا به همان آهستگي گفت :

- من اين گوشه کنایه ها را نمي فهمم حسن آقا ...و بعد سير تا پياز آن چه را که میان او و ميرزا عبدالزکي گذشته بود براي حسن آقا تعريف کرد ، و آن چه را دم در خانه ي پدری آن ها ديده بود با آنچه از مشهدي رمضان علاف شنیده بود ، و مشورتی که با خان دايي کرده بود ، همه را گفت و عاقبت افزود :

- ...و حالا هم اين جا نان و نم ک تو را مي خورم ، هنوز نمي دانستم دنيا دست کيست و من چه بايد بکنم . شايد باور نکني ، اما به اين مسافرت هم بيشتري از اين جهت رضایت دادم که توي شهر ، بوي شلوغی مي آمد . بعد هم به خود گفتم مي روي مي بيني اگر واقعا سر ارث و ميراث دعوا دارند ، خودت کدخدانمشی کارشان را اصلاح مي کنی و نمي گذاري ميزان الشريعه آدمي از آب و گل آلود میان برارد ها ماهي بگيرد .

حسن آقا به شنيدن اين حرف ها راحت تر نشست و گفت :

- عجب روزگاري شده ! آدم به چشم و گوش خودش هم نمي تواند اعتماد کند .

ميرزا اسدالله گفت :

- مي خواهی بکن ، مي خواهی نکن . من هيچ وقت دست به کاري نزده ام که لازم باشد توجيهش کنم . هرکاري خودش بايد موجه خودش باشد . حالا بگو بينم چه طور شد که کار به اين جاها ختم شد ؟

حسن آقا گفت :

- چه مي دانيم . لابد تا اين جايش را مي داني که بابامان را چيز خور کردند . بعد هم ختم که برچيده شد هر سه تايي مان را بردند داروغگي . من و دوتا داداش ها م را . و یک کاغذ بلند بالا گذاشتند جلوي مان که رضایت بدهيد وامضا کنید يا توي حبس بپوسيد . برادر کوچیکه را هم - اصغر را مي گويم - کردند توي هلفدونني ، مثلا به عنوان گروگان . و من و برادرم را هفته پيش با دوتا مامور فرستادند که بيايم سراملاک و به انتظار نماينده ي قانون و شرع ، يعني شماها ، باشيم که وقتي آمدید کار را تمام کنیم و برگرديم تا برادرمان را آزاد کنند . تو بايد از اين قضایا خبردار باشي ميرزا . آخر چه طور مي شود آدم ندانسته بلند شود راه بيفتد ...

- پس قضيه ي اختلاف و مصالحه چه بود ؟

حسن آقا گفت :

- اختلاف کدام است ؟ مصالحه کدام است ؟ اين ها را اين پدرسوخته ي گردن کلفت ، ميزان الشريعه از خودش درآورده . گذاشته اند پس گردن مان که یک سوم املاک وقف ، متوليش هم ميزان الشريعه ؛ از چهار دانگ باقي ، دودانگش مال خواجه نورالدين وزير ، یک دانگ مال شخص کلانتر ، یک دانگ آخري هم مال سر کار و همکاران . و همه ملک تازه چه قدر است ؟ چهارپارچه آبادي با هفت رشته قنات . کور و کچل هاي من و برادرها هم بروند گدايي . حالا فهميدي ؟ اختلاف سر اين لحاف بي صاحب است ؛ نه میان ما برادرها .

ميرزا اسدالله سرش را زير انداخت و گفت :

- مرا بگو که گول اين سيد جد کمزده را خوردم . خوبيش اين است که ميزان الشريعه نمي داند دست من هم در اين کار هست . من اصلا براي همان حرف و سخن کهنه اي که باهات داشتم ، گفتم اين روزها شهر نباشم بهتر است . مي دانستم که اگر بمانم یک کاري دستم مي دهد . اگر بدانم باز من تو اين جور کارها دخالت کرده ام . اين دفعه ديگر از شهر بيرونم مي کند .

حسن آقا گفت :

- اي بابا ، تو هم عجب ساده اي ! از بس دم در آن مسجد نشسته اي و هي آمد و رفت اين مردکه ي گردن کلفت را ديده اي ، خيال کرده اي همه ي کارهاي دنيا به ميزان الشريعه ختم مي شود . و بعد هم ميزان الشريعه خودش خواسته که تو را در اين کار شرکت بدهد . چون مي دانسته که به امضاي اين همکار سرکار ، آب سبيل هم به آدم نمي دهند . خامت کرده اند ميرزا . مرا بگو که خيال مي کردم چشمت را با مال دنيا بسته اند . حالا واقعا راست مي گويي ؟

ميرزا که بدجوري بغض گلويش را گرفته بود ، گفت :

- چه بگويم حسن آقا...؟ بهتر است تو حرفي بزني . بگو بينم چرا آن مرحوم را چيز خور کردند ؟ آخر که اين کار را کرد ؟

حسن آقا گفت :

- عاقبت ، خير خواهيش باعث مرگش شد . هفته اي یک روز ناهار نمي آمد خانه و همان در حجره کباب بازار مي خورد . ميگفت حالا که لاشه ي قصاب ها را من مي دهم ، بايد بينم اين کبابي ها چه به خورد مردم مي دهند . بيا ! عاقبت ديد که چه زهر ماري به خورد مردم مي دهند . هر روز پنج شنبه عادتش اين بود . ناهارش را که مي خورد در حجره را از تو مي بست و پادوش را مي فرستاد ناهار و دراز مي کشيد . عصر همان روز من وقتي رفتم در حجره ، ديدم پادوش پشت در نشسته و در از تو هنوز بسته است . دلم هري ريخت تو . عاقبت در را شکستيم و ديديم سياه شده . مثل قير ؛ و لب ها قاچ خورده ... لابد خان دايت باقيش را برات تعريف کرد . پيدا بود که چيزي توي کبابش ريخته اند .

ميرزا پرسيد :

- آخر که ؟ که همچه کاري کرده بود ؟

حسن آقا گفت :

- معلوم است . کبابي قسم مي خورد که از مايه ي کباب آن روز صد و چند تا مشتري را راه انداخته . نشاني يکي يکي شان را هم به اسم و رسم داد . دست برقضا سرايدار تيمچه هم ، همان روز ناهار کباب خورده بود ؛ کبابش را هم همين پادوي بابام براييش از در دکان آورده بود . اما زهر را فقط تو کباب بابام کرده بودند . آن هاي ديگر هيچ کدام طوري شان نشده بود .

ميرزا باز پرسيد :

- آخر بابا فهميد آن که اين کار را کرده که بوده ؟ و چه نفعي براييش داشته ؟ همين ول کرديد ، رفت ؟

حسن آقا از سر بي حوصلگي گفت:

-اي بابا تو چه ساده اي ! از همان اول معلوم بود . همان روز توي مجلس ختم ، سرايدار آمد پهلوي من نشست و گفت که وقتي پادوي بابام از در دکان کبابي برگشت ، اول سيني کباب مرا گذاشت دم در حجره ام و من مشغول خوردن شده بودم که ديدم سيني کباب باباتان را هم گذاشت روي پيشخوان حجره اش و رفت از آب انبار تيمچه براي آب خنک بياورد ؛ که يکي از اين قلندرها منقل اسفند به دست ، رسيد جلوي بساط حجره ي حاجي و دولا شد روي پيشخوان و بساط را دود داد و حاجي هم از حجره درآمد نيازي بهش داد و يارو رفت . بعد هم پسره ي پادو از آب انبار برگشت و کاسه ي آب را گذاشت پهلوي سيني کباب و رفت پي کارش .  
ميرزا گفت :

- خوب پيدااست که کار ، کار همان قلندره بوده . هيچ کاريش نکرديد؟  
حسن آقا گفت :

- چه کارش مي توانستيم بکنيم ؟ همه شان شبیه هم اند . هرکدام يک قبضه ريش اند و يک پيراهن دراز سفيد . يخه ي کدام شان را بگيرم ؟ مگر اصلا فرصت تحقيق بود ؟ ختم برچيده نشده ، اين اوضاع پيش آمد که مي بيني . و تازه من قسم مي خورم که يارو حتما قلندر نبوده . وقتي اموالش را اين جوري دارند سگ خور مي کنند که جرات مي کند بگويد ، کار ، کار قلندرها بوده ؟ تو مگر خودت نمي گويي بايد ديد نفع کشتن حاجي به که مي رسيده ؟ بفرماييد ! به کلانتر مي رسيده و به ميزان الشريعه و به خواجه نورالدين . ديگر قلندرها اين وسط چه کاره اند ؟ قلندرها اگر نفعي داشتند در حيات بابام بود ، که آن قدر کمک شان مي کرد . به نظر ما کار ، کار حکومت است . کسي را به لباس مبدل فرستاده اند تا حاجي را چيز خور کند . تازه حاجي ما تنها نبوده . شش تاي ديگر از سرشناس هاي شهر درست در همان روزها مرده اند . يکي توي حمام سخته کرده ؛ آن يکي اصلا سر به نيست شده و همين جور ... و ما مي دانيم که آن شش تاي ديگر هم درست وضع حاجي ما را داشته اند . يعني همه شان آدم هايي بوده اند سرشناس ، که دست شان به دهن شان مي رسيده و بعد هم سر سپرده ي «شخص واحد» بوده اند .

ميرزااسدالله پرسيد :

-شخص واحد که باشد ؟

حسن آقا آهسته تر از معمول گفت :

- تراب کوي حق ، حضرت ترکش دوز .

ميرزا گفت :

-آهاه ! ريبس قلندرها را مي گويي . پس درست است که حکومت براي قلندرها خواب هاي بد ديده ؟ خوب حالا تکليف من چيست ؟ چه بايد بکنم ؟

حسن آقا گفت :

- من چه مي دانم ميرزا . هرکسي يک تکليفي دارد . تو آدمي هستي عاقل و بالغ . سواد و تجربه ات هم خيلي بيش از آن هااست که آدمي مثل من بتواند براي تکليف مشخص کند . تکليف من و برادرهائيم اين است که شده به قيمت از دست دادن تمام اين املاک ، جان مان را حفظ کنيم .

ميرزا اسدالله پريد وسط حرف حسن آقا و گفت :

- اين که نشد . آن وقت از کجا زندگي مي کنيد ؟ تو که مي داني دفاع از مال و جان در حکم جهاد است .

حسن آقا گفت :

- نه ميرزا . آن وقت ها گذشت که مي گفتند اگر کسي به خاطر مالش کشته بشود ، شهيد است . اين اعتقاد را آدم هاي نوکيسه از خودشان در آورده اند . مال دنيا آن قدرها ارزش ندارد که خون آدم پايش بريزد . اين روزها کسي شهيد است که به خاطر ايمانش شهيد بشود و به خاطر ايمانش مالش را فدا کند . پدرم آن کار را کرد و ما اين کار را مي کنيم . غم برو بچه هاي مان را نداريم . چون همه شان را سرشکن کرده ايم توي قوم و خویش ها . بعد هم تنها نيستيم . تراب کوي حق را داريم . با همه ي اهل حق .

ميرزا اسدالله مدتي به او نگاه کرد ، بعد پرسيد :

- آخر اين پدر مرحوم شما چه هيضم تري به ميزان الشريعه فروخته بود؟

حسن آقا گفت :

- اي بابا ، تو كجاي كاري ؟ سرهمين قضيه ي اهل حق باهاس بگومگو پيدا كرده بود ديگر . اصلا بابام آخر عمري رعايت ظاهر را هم نمي كرد . به جاي اين كه مثل ديگران سال به سال برود و يك چيزي از اموالش را با يك ملا ، دست گردان كند و صداي اين ميزان الشريعه را بخواباند ؛ خودم بودم كه در حضور يكي شان درآمد ، گفتم : «آدم تا خودش را شناخت ، خدا شد . چرا كه خدايي به خود آيي است . » سر همين حرف قرار بود حتي تكفيرش هم بكنند . آن وقت ديگر كار بدتر مي شد . مي دانني كه تكيه ي دبغ خانه را هم فقط براي كمك به اهل حق راه انداخته بود . خداييارم سرش را در راه ايمانش داد . درست است كه از ما چنان رشادت ها نمي آيد ؛ اما براي رسيدن به حق ، به عدد خلاق مردم ، راه هست . بعد چند دقيقه اي سكوت كردند كه در آن ميرزا اسدالله پابه پا شد ، بعد گفتم :

- خوب حسن آقا ! تكليف من روشن شد . من به اين راه و رسم تازه ي شما اعتقادي ندارم . اما با همان راه و رسم هاي قديمي مي دانم تكليفم چيست . براي ايمان داشتم ، حتما لازم نيست آدم دنبال راه و رسم تازه بگردد . ايمان هرچه كهنه تر بهتر . به هرصورت من صاحب اختيار خط و امضاي خودم كه هستم . ميرزا عبدالزكي را اگر توانستم راضي مي كنم ، اگر هم راضي نشد كه بدا به حال خودش . حسن آقا گفتم :

- براي گفتم كه چون پاي زور در كار است ، ما همه مان از اين مال چشم پوشيده ايم . تو را هم همين پاي زور به اين جا فرستاده ؛ مواظب باش براي خودت در دسر نتراشي . خبر داريم كه حكومت براي اهل اين طريقه خيال هاي بد دارد . زن و بچه هاي تو كه گناهي نكرده اند .... ميرزا اسدالله حرف دوست زمان كودكيش را بريد و گفتم :

- حسن آقاي عزيز ! زن و بچه هاي آدم نمي توانند عذر همه ي گناه هاي آدم باشند . اگر پاي درد دل ميرغضب ها هم بنشيني از اين مقوله آن قدر دلت را مي سوزانند كه خيال مي كني به خاطر زن و بچه شان با ميرغضبي حج اكبر مي كنند ، يا جهاد ، كه بچه هام گرسنگي سرشان نمي شود كه خدا خودش مي داند توي دل من چه خبرهاست . و از اين بهانه ها ... غافل از اين كه اگر از راه ميرغضبي بچه هايت را نان بدهي ، ديگر تعجبي ندارد اگر هر كدام شان يك قاتل خوني بار بيايند . چون با هر لقمه ناني يك جرعه از خون مردم را سر كشيده اند . و ريختن خون مردم را لازمه ي زندگي مي دانند . لقمه ي حرام كه قدما مي گفتند ، يعني همين . براي دو تا الف بچه ي ما خدا بزرگ است . فعلا هم پاشو برو بگذار كمي بخوابم .

اما بعد از رفتن حسن آقا ، ميرزا اسدالله اصلا نتوانست بخوابد . همان طور كه دراز كشيده بود . هي به خودش پيچيد و هي فكر كرد . تا ديگران از خواب بيدار شدند ؛ و دهاتي هاي خدمتكار عصرانه آوردند ؛ در مجمعه هاي بزرگ ، با نان لواش تازه و پنير و گردو ، و بعد همگي سواره بيرون رفتند تا هم هوايي بخورند و هم سري به املاك حاجي مرحوم بزنند .

خستگي چهارپاها در رفته بود و سرحال بودند و آفتاب عصر مي چسبيد و تفنگ دارها خودشان را آماده مي كردند تا شكري بزنند . از آبادي كه دور شدند ، ميرزا اسدالله خودش را به همكارش رساند و سعي كرد تا از ديگران عقب بماند و بعد اين طور شروع كرد :

- اي والله اولاد پيغمبر ! فكر نمي كردم دست همكارت راتوي همچه خنسي بگذاري .

ميرزا عبدالزكي براق شد و تعجب كنان گفتم :

- چه خنسي جانم ؟ مگر چه خبر شده ؟

ميرزا اسدالله گفتم :

- خودت را به نفهمي زنن آقا سيد ! مي خواهند اموال اين بيچاره ها را مصادره كنند و آن وقت تو مي خواهي من پاي سندش را امضا كنم ؟ بعد از يك عمر رفاقت ، حالا من بيايم بشوم زينت المجالس سند مصادره ي اموال اين بندگان خدا ؟ فقط همين كار مانده ؟

ميرزا عبدالزكي با اوقات تلخي گفتم :

-جانم ! تو هم كه همه اش پسه ي اين يك قلم امضاي خودت را تو سر ما مي زني . خيال كرده اي نوپرش را آورده اي ؟ ما خواستيم خير كرده باشيم ، گفتيم اين نان از گلوي بچه هاي تو برود پايين . مردم براي اين جور كارها سرمي شكند جانم ! ديگر اين پرت و پلاها كدام است ؟ هر روز خواب تازه مي بيني ؟ اصلا با آن يك وجب ميز تحريرت هوا برت داشته ؟ خيال كرده اي چه كاره اي جانم ؟ هرچه احترام ... ميرزا اسدالله با عصبانيت كلامش را بريد كه :

- قباحه دارد سيد ! من نه خودم هيچ وقت كاره اي بوده ام ، نه هيچ كدام از اجدادم هوس ضبط املاك مردم را به سر داشته اند ، تا آن جايي كه من يادم است ماها پدر در پدر از راه قلم نان خورده ايم . اما

هیچ وقت ، هیچ کدام مان قلم توی خون و مال مردم نزده ایم . حالا تو پسر ناخلف پیغمبر ، ما را برداشته ای آورده ای که یک امضا بدهیم و یک دانگ و اموال حاجی را صاحب بشویم ؟ آقا سید ! تو اگر مجبوری برای بستن در دهن زنت یا برای بستن پاهاش به این رذالت ها تن در بدهی ، زن و بچه ی من به نان و پنیر عادت کرده اند ...

که میرزا عبدالزکی ، دیوانه وار ، فریاد کشید :  
- مگر عقلت کم شده جانم ؟

و چنان فریادی که پیشکار کلانتر و بچه های حاجی از یک میدان جلوتر برگشتند که ببینند چه خبر شده است . میرزا بنویس های ما که دیدند بدجوری شده است آرام گرفتند و مدتی ساکت الاغ راندند تا از دیگران فاصله ی بیش تر ی گرفتند و این بار میرزا عبدالزکی به حرف آمد و با صدایی لرزان گفت :

- به سر جدم قسم ، من الان این حرف ها را از دهان تو می شنوم . هرگز همچو حرف ها نبوده ، جانم . که سهم ما چه باشد و چه نباشد . یک سوم اموال وقف ، بقیه مصالحه میان بچه ها . به من و تو هم اگر دل شان خواست چیزی می دهند ، جانم . طاقشالی ، پولی یا اسب و استری . وگرنه هیچ چی . میرزا اسدالله ریشخندکنان پرسید :

- پس این معامله ی نان و آب داری که دهننت را آب انداخته ، همین بود ؟ و برای این کار اصلا چه حاجت به این همه مامور تنگ به کول ؟ و چه حاجتی به دخالت شخص کلانتر ؟

میرزا عبدالزکی گفت : جان من ! آخر چند بار باید گفت که بچه های حاجی دعوا دارند . مگر ندیده ای ، جانم ! که به خاطر مال دنیا ، برادر چشم برادر را درمی آورد ؟ کلانتر هم برای این دخالت کرد که مال وقف ، مال مردم است . دیگر این حرف ها را از کجا درآورده ای ، جانم ؟

میرزا اسدالله گفت :

- دعوا ندارد آقا سید ! بگو ببینم اگر همان متنی را جلوت بگذارند که من گفتم ، امضا می کنی یا نه ؟  
همکارش پرسید :

- نمی فهمم جانم . چه متنی را ؟

میرزا اسدالله گفت :

- این که یک سوم اموال وقف ، یک سوم دیگر ، یعنی دو دانگش مال خواجه نورالدین ، و یک سوم نصفش مال کلانتر و نصفش مال ما دو نفر . این متن را امضا می کنی یا نه ؟

میرزا عبدالزکی دهنه ی الاغش را کشید و ایستاد و بربر به همکارش نگاه کرد و گفت :

- نه جانم ! اصلا همچو قراری نبوده . من همان چیزی را امضا می کنم که با میزان الشریعه گفتم و شنیدم .

میرزا اسدالله گفت :

- خوب . حالا آمدم و میزان الشریعه تو را خام کرده باشد ؛ آن وقت چه می کنی ؟

همکارش گفت :

- جانم ! نمی دانم باین میزان الشریعه چه پدر کشتگی ای داری که این طور بهش مظنونی . نمی فهمم . جانم !

میرزا اسدالله گفت :

- صحبت از ظن نیست آقا سید! صحبت از یقین است. و این وردست کلانتر هم با تمام قراول هاش برای این همراه ما نیامده اند که باد سر دل ما را بزنند . و اصلا دعوایی هم میان بچه های حاجی نیست .

میزان الشریعه نوشته داده دست این پیشکار کلانتر و مویه مو حالیش کرده چه بکند ... و بعد آن چه را که پسر بزرگ حاجی گفته عینا برای همکارش تعریف کرد . و همین طور که میرزا اسدالله تعریف می کرد ،

میرزا عبدالزکی رنگ می گذاشت و رنگ برمی داشت تا شد مثل گچ دیوار . حرف میرزا اسدالله که تمام شد ، چیزی نمانده بود که میرزا عبدالزکی از الاغ بیفتد زمین . چنان حالی شده بود که نگو. میرزا اسدالله

که این حالات را دید از سر دلسوزی گفت :

- چت شده آقا سید ؟! میزان الشریعه خامت کرده ، هان ؟

همکارش گفت :

- قضیه از خام کردن گذشته ، جانم ! یاد این افتادم که وقتی می خواستم از پیشش بیایم بیرون ، همان دم در گفت : «البته شما خودتان وارد هستید . اما برای این که مبادا خدای نکرده حقی ناحق بشود ، من

یک یادداشت داده ام دست کلانتر که اگر اشکالی پیدا کردید نگاهی بهش بکنید .» و حالا می فهمم که غرض از یادداشت چه بوده ، جانم ! خوب نقشه کشیده و دست ما را بسته . بدبختی این جاست جانم

، که در چنان روزهایی که از دست این زنکه آن جور به عذاب آمده بودم ، باید این پدرسگ بفرستد دنبال من .  
میرزا اسدالله گفت:

- وحشت ندارد آقا سید ! تکلیف من روشن است . زیر همچو سندهایی را امضا نمی کنم . تو خود دانی . فکرهايت را بکن و تصمیم بگیر . بي من هم مي تواني کارت را بکني . آن يادداشت هم لايد حالا دست پيشکار کلانتر است . مي گويم درش بياورد و همين امشب خيالش را راحت مي کنيم ، به هر صورت تو خود داني .

میرزا عبدالزکی گفت :

- چه مي گويي ، جانم ؟ تو خود داني کدام است ؟ من اگر تنها اين کاره بودم چرا پاي تو را مي کشيدم وسط، جانم ؟

میرزا اسدالله گفت :

- من از اول بهت گفتم که وقتی پاي ميزان الشريعه و کلانتر در کاري هست ، پيدااست که قضيه آب برمي دارد . لايد ميزان الشريعه به تو اطمينان داشته که فرستادنت دنبال اين کار . مرا که نفرستاده . من هم اگر دخالتي کرده ام به خاطر تو بوده . تا حالا رفيق و همکار بوديم - بعد هم هستيم - اما توقع اين جور کارها را ، ديگر از من نداشته باش .

همکارش گفت :

- کلیات نفاق ، جانم ! حالا ديگر دوربرداشته ! بگذار ، جانم ، بينم چه غلطي بايد کرد . خيال مي کنی اگر ما اين کار را نکنيم ، دنيا امرش لنگ مي ماند ؟ قول بهت مي دهم ديگران با سربيايند ، جانم . در اين صورت آدم خودش را به دردمر بيندازد ؟

میرزا اسدالله گفت :

- اگر هم دردمرسي داشته باشد ، براي من پيش تر است ، با آن برو بچه ها . اما خدا زنده اش بگذارد . خان دايم هست . بعد هم آن یک وجب ميزتحرير ، به قول تو ، چندان چنگي به دل نمي زند . به هر صورت دردمر تو کم تر است .

میرزا عبدالزکی گفت :

- از کجا، جانم ؟ که گفته ؟ دردمر که کم و زياد ندارد ، جانم ! درست است که من پابند بچه نيستم ، اما غير از بچه خيلي چيزهاي ديگر دارم . بعد هم بينم ، جانم ، مالک اين آبادي ها چه ورته ي حاجي باشند ، چه یک نفر ديگر ، براي اين دهاتي ها چه فرق مي کند ؟ حالا که قضيه از اصل خراب است ، جانم ، چرا من و تو خودمان را به دردمر بيندازيم ؟ مدعي اصلي اين دهاتي ها هستند که مي بيني حرفي ندارند ، جانم .

میرزا اسدالله گفت :

- نشينيدي دبروز که وارد مي شديم از پشت در چه فحشي بهمان دادند ؟ مردم دست شان کوتاه است ، وگرنه خيال مي کنی ما را راه مي دادند ؟ بعد هم درست است که کار از اصل خراب است و از دست من و تو شايد کاري ساخته نباشد ؛ اما اين وضع را که من و تو نگذاشته ايم . بگذار همان ديگران خراب ترش کنند . من کاري ندارم به اين که وقتی مالک یک آبادي کساني مثل بچه هاي حاجي باشند ، خلق خدا راحت ترند ، تا مالک شان آدمي باشد که سهم اربابي اش را به زور تفنگ دار حکومتي و دولا پهنا از مردم در بياورد ، از اين هم بگذريم که صحبت «الزرع للزرع» مال خيلي سال ها پيش از اين است ؛ اما از همه ي اين ها گذشته ، اين را از من داشته باش که وقتی از دستت کاري براي مردم برنمي آيد ، بهتر است دست کم نجابت خودت را حفظ کنی . تکلیف ما اين است که در اين مظلومه شرکت نکنيم . اما اين که چه ما اين کار را نکنيم ، چه نکنيم ، اين جورکارها هيچ وقت لنگ نمي ماند ، درست به کار ميرغضب ها مي ماند . حق مطلب اين است که با اين جور حکومت ها هميشه احتياج به ميرغضب هست ، درست ؟ اما درست است که هر آدمي با همين استدلال برود و ميرغضبي را قبول کند ؟ و به خودش بگويد :

«فلان بابا که خون کرده و عاقبت بايد کشته شود ، چه فرقي مي کند که من حکم را اجرا کنم يا ديگري ؟» با اين حرف و سخن ها فقط حرص را مي شود راضي کرد نه عقل را .

جان دلم که شما باشيد ، به اين جا حرف و سخن دو ميرزا بنويس ما تمام شد ، و رکاب زدند تا به ديگران برسند و در ظاهر به عنوان تهيه ي فهرست مزرعه ها و مقدار بذرافشان املاک و آنگير قنات ها ، قلمي روي کاغذ بياورند . در همين مدت تير و ترقه ي قراول ها مدام شنيده مي شد که وقتی برگشتند

، دو سه تايي خرگوش زده بودند که خودشان نمي خوردند و لاشه ي سفيد آن ها را با گوش هاي دراز و لس ، جلوي سگ هاي ده انداختند ؛ و ده پانزده تايي هم کبوتر چاهي زده بودند که براي شام شان کباب کردند . آن شب حرف وسخني پيش نيامد . چون هنوز يکي دوتا از آبادي ها که با ده اصلي فاصله داشت ، مانده بود ؛ و بايد روز بعد زرع و پيمانش مي کردند . ناچار روز بعد را هم به اين کار گذراندند . و در اين مدت ، ميرزا بنويس هاي ما حسابي از کم و کیف کار سر درآوردند و گاهي در گوشي ، و مخفي از چشم پيشکار و قراول هائيش ، با بچه هاي حاجي حرف و سخني زدند و به آن ها حالي کردند که اهل اين کار نيستند ؛ و زمينه سازي ها و مشورت ها ، براي اين که چه جوري اهل ده را از شر اين قراول ها خلاص کنند ؛ و قراول ها در همين مدت یک بز چاق سنگين را که از گله عقب مانده بود ، به عنوان شکار زدند و بعد که معلوم شد مخصوصا عوضي گرفته بودند ، هيچ کس بهشان حرفي نزد ، و باز در همين مدت ميرزااسدالله همه اش در فکر قلندرها بود و ايمان جاندار و تازه اي که در دل حاجي و پسر هائيش بيدار کرده بودند ؛ و نيز در همين مدت ميرزا عبدالزکي تنها که مي ماند مثل برج زهر مار بود و نمي دانست چرا دلش مي خواهد کاسه کوزه ي تمام اين قضايا را سرزنش بشکند ، اما نه رويش مي شد با ميرزااسدالله از اين مقوله حرفي بزند و نه کس ديگري را در ده مي شناخت . و حتي به فکرش رسيد که : « آخرش اينه که دست از سر زنک ور مي دارم و جانم را مي خرم . » اما همين طور ساکت بود و آن چه را که در دل داشت با هيچ کس در ميان نگذاشت . و اول غروب یک قاصد مخفي از شهر رسيد که فوري رفت سراغ حسن آقا و خبرهايي به او داد که به زودي مي فهميم .

شب ، شام که خورده شد و سفره را جمع کردند ، پيشکار کلانتر بي خبر از آن چه ميان ميرزابنويس هاي ما و بچه هاي حاجي گذشته بودو بي خبر از وقايع شهر ، سر حرف را باز کرد و گفت :

- خوب ، مثل اين که کار ما ديگر تمام شده است . در ثاني بيش از اين هم نبايد سربار آقازاده هاي حاجي مرحوم شد که ان شاءالله نور از قبرش ببارد .

بعد دونفر از قراول ها را صدا کرد و در گوش يکي شان چيزي گفت که رفت بيرون و ديگري را گفت همان دم در پنجدري بنشيند و بعد حرفش را اين جور دنبال کرد :

- بله ، عرض مي کردم که هرچه زودتر بايد رفع زحمت کرد ، در ثاني ، جناب کلانتر هم در شهر منتظرند ، بايد هرچه زودتر برگرديم . در ثالث ، تا آقاياں سند را تنظيم کنند ، فرستادم کدخدا و ريش سفيد هاي محل را خبر کنند که بيايند زير ورقه ها را امضا بگذارند . چه طور است ؟

بعد دست کرد توي جيبش و کاغذ تاشده اي را درآورد و گذاشت جلوي روي ميرزا عبدالزکي . ميرزا در حالي که رنگ به صورتش نبود ، کاغذ را برداشت و باز کرد و خواند ؛ بعد آن را داد به دست ميرزااسدالله که او هم در حالي که سرتکان مي داد ، خواند و داد به دست پسر بزرگ حاجي . حسن آقا پس از خواندن کاغذ دو سه دفعه دستش را به هم ماليد و گفت :

- خوب ! بله ديگر . ريش و قيچي دست خود آقاياں است . بنده چه کاره ام ؟ و ساکت شد . بعد از او ميرزااسدالله به حرف آمد و گفت :

- روزي که اين آقا سيد فرستاد دنبال من و در اين کار کمک خواست ، صحبت از اين بود که ورثه ي مرحوم حاجي به پا در مياني جناب ميزان الشريعه تصميم به مصالحه گرفته اند و مي خواهند براي اين که نام نيکي از پدرشان بماند ، یک سوم اموالش را وقف کنند . اما اين طور که در اين کاغذ نوشته ، غير از وقف ثلث اموال صحبت از مصالحه ي باقي املاک است به اشخاص ديگر . ما همچو قراري نداشته ايم .

پيشکار کلانتر که انتظار کوچک ترين اما را نداشت ، گفت :

- بر فرض که فرمايش سرکار درست باشد ، اين دست خط جناب ميزان الشريعه است ، و فرمايش سرکار اجتهاد در مقابل نص است . در ثاني ، ورثه ي مرحوم حاجي اين جا حي و حاضرند . وکیل و وصي هم نمي خواهند .

ميرزااسدالله گفت :

- اگر برادر مرا به عنوان گروگان حبس کرده بودند ، چاره اي جز اين نداشتم که گردن به هر حرف زوري بگذارم .

و ميرزا عبدالزکي دنبال کرد که :

- جانم ! تمام ورثه ي حاجي که حاضر نيستند . يکي شان حبس است جانم ، و چهارتا دختر هم دارد و مادرشان هم زنده است و سهم مي برد . از تمام اين ورثه ، فقط اين دونفر حاضرند جانم .

بعد روکرد به حسن آقا و پرسيد :

- ببينم ، جانم ، شايد شما وکالت نامه اي از ديگران داشته باشيد . در اين صورت البته قضيه فرق مي

کند جانم .  
حسن آقا گفت :  
- ما نمی دانستیم که ازمان چه می خواهند ، وگرنه تهیه کردن یک وکالت نامه کاری نداشت .  
پیشکار کلانتر که مات و مبهوت به این مکالمه گوش می کرد و می دید که اوضاع بدجوری دارد عوض می شود ، دخالت کرد و گفت :  
- میرزا مگر یادت نیست میزان الشریعه دم در به تو چي گفت ؟ در ثاني ، نکند خیال کرده اي چانه بزني تا سهم خودت را بیش تر کنی ؟ اگر ورثه ي حاجي هم رضایت داده باشند ، من نمی گذارم . در ثالث ، مگر تو نمی دانستی که برای امضای صلح نامه ، وجود همه ي این ها که حالا می شماری لازم است که وقتی شهر بودیم صدایت در نیامد ؟ تازه حالا هم عزا ندارد ، شما سند را بنویسید ، همه حضار امضا می کنیم ، و امضای اشخاص غایب را هم ، به شهر که برگشتیم به راحتی می گیریم .  
میرزاعبدالزکی برافروخته و عصبانی گفت :  
- ما هم چه سندی را نه می نویسیم ، جانم ، نه امضا می کنیم .  
پیشکار گفت :  
-عجب ! آقا سید چه طور این دفعه جوشي شدي ؟ در ثاني ، نکند شوخي می کنی ؟ یا شاید کاسه ي داغ تر شده اي ؟  
میرزا عبدالزکی گفت :  
- هیچ کدام ، جانم !  
پیشکار کلانتر که هنوز باورش نمی شد وضع عوض شده ، رو کرد به بچه های حاجي و گفت :  
- شما چه می گوید ؟ در ثاني ، شاید شما هم در این بند و بست شرکت دارید ؟  
این بار میرزاسدالله به حرف آمد که :  
- درثاني ، در ثاني کدماست ؟ چرا برای مردم پاپوش می دوزي ؟ این بیچاره ها مگر جرات دارند حرف بزنند ؟  
و میرزا عبدالزکی دنبال کرد که :  
- جانم ! حضرت پیشکار ! گفتم که این دو نفر تنها نیستند . من قول می دهم که اگر سند نوشته و حاضر را ، جانم ، جلوي این ها بگذاري فورا امضا بکنند . البته حسن آقا خط و ربطش از ما هم بهتر است . جانم . اما چون از طرف دعواست ، نوشته اش قبول نیست . فردا خدای نکرده باعث دردسر خود سرکار می شود ، جانم . و می گویند به زور ازشان سند گرفته اي . صلاح خود شما نیست جانم ، که در این کار عجله بشود . بگذاریم و کالت نامه از دیگران بیاید یا همه حضور داشته باشند ، جانم ، آن وقت اگر ما را بگویی باز برای مان سهمی قایل شده اند ، جانم ، اما سرکار که هیچ کلاهی از این نمند دارید ، چرا کاسه ي از آش داغ تر بشوید ؟ به ، جانم ؟  
پیشکار گفت :  
- عجب ! حالا دیگر برای من هم تکلیف معین می کنید ؟ در ثاني ، نکند همه تان دست به یکی کرده باشید ؟  
میرزاسدالله گفت :  
- هرچه هست همین است . از دست ما دو نفر کاری بر نمی آید .  
پیشکار که دیگر حوصله اش سرآمده بود ، گفت :  
-بین امیرزاعبدالزکی ، تکلیف این میرزاسدالله معلوم است ، چندان سابقه ي خوشي هم نداشته . اما تو چرا خام شده اي ؟ در ثاني می دانی به ریسمان این مرد از کجا سردرآوردی ...؟  
در همین وقت ، هفت نفر از پیرمردها و ریش سفید های ده با کدخدا از در وارد شدند و سلام و علیک کردند و هرکدام و هرکدام گوشه اي از مجلس جا گرفتند . پیشکار کلانتر که از شنیدن صدای پای قراول ها توي حیاط دلش قرص شده بود ، رو کرد به پیرمردها و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است ، گفت :  
- لابد خبر دارید که لطف الهی شامل حال اهالی این آبادی ها شده و قرار است به زودی جزو ابواب جمعی مردان نیکی امثال حضرت وزیراعظم و شخص شخیص کلانتر بشوید و ان شاءالله روزگاری بهتری در پیش داشته باشید . در ثاني ، این آقایان محررها به نمایندگی از طرف شخص کلانتر ، آمده اند تا سند تحویل این املاک را بنویسند . در ثالث ، گفتم شما ریش سفیدهای محل حاضر و ناظر باشید و شهادت بدهید که کسی قلمی یا قدمی به خلاف حق برنداشته .  
حرف پیشکار کلانتر که تمام شد ، هیچ کس چیزی نگفت . و هم چنان که مجلس ساکت و آرام مانده

بود ، میرزااسدالله بلند شد رفت دم یکی از درها و دو تا کلوخ پادری را برداشت و برگشت سرچایش نشست . و همه به دقت شاهد بودند که انگشترش را از انگشت درآورد و یک مهر هم از توی قلم دانش کشید بیرون و هریک از آن دو را گذاشت روی یکی از کلوخ ها و با کلوخ دیگر کوید و نگین هارا خرد کرد و حلقه ی نقره ی هرکدام را ، که به صورت قراضه ای درآمده بود ، پیش روی قراولی انداخت که دم در اتاق نشسته بود . پیشکار کلانتر که می دید کار بدجوری پیش می رود ، وحشتش گرفته بود که الان همه ی اهل ده خبردار شده اند و ممکن است همین شبانه بریزند و کلک او را با هفت تا قراولش بکنند . چه بکنند ؟ چه نکنند ؟ که یکی از پیرمردها ، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ، خیلی شمرده و با طمطراق به حرف آمد :

-عرض کنم به حضور پیشکار باشی که مارعیتیم . نه صاحب مالیم نه مدعی کسی . هیچ کدام مان هم از بخت بد خط و ربطی نداریم ، که امضا بدهیم . عرض می شود که تا به حال مالک این آبادی ها ، حاجی آقای مرحوم بود ، که خدا بیامرزدش . بعد از این هم ، عرض کنم . مالک هرکه باشد ما همان رعایای فرمانبرداریم ، و خدا هم به شما طول عمر بدهد که ما را قابل دانسته اید که در چنین مجلسی حاضر و ناظر باشیم .

و باز سکوت برقرار شد . چنان سکوتی که انگار هیچ کس در مجلس نیست . میرزابنویس های ما دیگر چیزی نداشتند ، بگویند . پیرمردها و ریش سفیدهای ده هم که از دیروز می دانستند قضایا از چه قرار خواهد شد . بچه های حاجی هم که جای خود داشتند . فقط می ماند پیشکار کلانتر که حسابی به تله افتاده بود . در این ده کوره با هفت تا قراول ، که تازه همه شان تفنگ نداشتند . در مقابل سی صد خانوار جمعیت چه می توانست بکند ؟ این بود که پس از مدتی سکوت ، بلند شد و به بهانه ی قضای حاجت از اتاق بیرون رفت . در این موقع میرزا اسدالله به حرف آمد که :

- به هر حال این را می توانید شهادت بدهید که یک میرزااسدالله نامی بود و در حضور ما مهرهایش را شکست و تصمیم گرفت دیگر از راه این قلم و کاغذ نان نخورد .

و حرفش داشت تمام می شد که پیشکار کلانتر برگشت . رفته بود و قراول ها را دیده بود و اطمینان پیدا کرده بود که تفنگ هاشان پر است و آن هایی هم که تفنگ ندارند ، سرنیزه و تیرکمانی دارند ؛ و دستورهایی تازه بهشان داده بود و با همان آهن و تلپ اول ، به مجلس برگشته بود . همه یالله گویان جلوی پایش برخاستند و نشستند و انگار نه انگار که خبری شده ، باز سکوت کردند . پیشکار که آن همه عزت و احترام خیالش را راحت تر کرده بود ، درآمد گفت :

- این طور که برمی آید در کار تنظیم سند مشکلاتی پیش آمده . در ثانی ، شما هم خسته اید ، بهتر است بروید خانه هاتان و بخوابید ؛ تا بینم فردا چه پیش می آید .

به این حرف ، پیرمردها و ریش سفیدها برخاستند و خداحافظی کردند و رفتند ؛ و میرزابنویس های ما با پیشکار کلانتر ، بی این که دیگر حرفی بزنند ، گرفتند خوابیدند . اما آن شب تا صبح هر دو ساعت به دو ساعت ، سه تا از قراول ها یکی سرپشت بام و یکی پشت در خانه و یکی توی حیاط کشیک دادند و پیشکار کلانتر هم اصلا خواب به چشمش نیامد و بارها به صدای پای گربه ای ، یازوزه ای دوردست شغالی ، یاناله ای مرغی در انبار از خواب پرید .

جان دلم که شما باشید ، سپیده زده ، قراول ها راه افتادند و به عجله کت و کول میرزابنویس های ما را بستند و سوار الاغ کردند که هرچه زودتر برگردند به طرف شهر . و با این که در تاریکی آخر شب چشم و چارشان درست جایی را نمی دید ؛ سعی کردند کوچک ترین صدایی نکنند . هر کدام دهنه ی اسب های خود را گرفتند و پاورچین پاورچین از توی خانه ی اربابی ، خودشان را تا پشت دروازه ی بسته ی ده رساندند و همان طور که مشغول باز کردن قفل چوبی کلون بودند و پیشکار کلانتر بی صبری می کرد ، یک مرتبه از سر دیوار های اطراف ، بیست مرد قلدر چماق به دست مثل هوار آمدند پایین و پیش از آن که قراول ها فرصت کنند و دست به تفنگ ها ببرند ، ضربه ی چماق ها کار خودش را کرد و هرکدام از قراول ها گوشه ای درازکش افتادند . دهاتی ها اول تفنگ ها را جمع کردند و سلاح های دیگر را ؛ بعد دست و پای هر هشت مامور حکومتی را طناب پیچ کردند و کشان کشان بردند توی اولین طویله ای که سر راه شان بود ، تپاندند و درش را بستند و دو نفر از خودشان را تفنگ به دست به محافظت طویله گماشتند و بعد برگشتند و خندان و نفس زنان کت و کول میرزابنویس های ما را که همان طور روی الاغ هاشان مانده بودند ؛ باز کردند و به عزت و احترام رفتند به طرف خانه ی کدخدا . و حالا دیگر همه ی اهل ده بیدار بودند و پیه سوز به دست از این خانه به آن خانه می رفتند و خبر می دادند . میرزابنویس های ما تمام راه را ساکت ماندند و گوش دادند به رجزهایی که هریک از دهاتی ها برای

دیگران می خواند و به شادی و سروری که دهاتی ها را گرفته بود ؛ تا رسیدند به خانه ی کدخدا که همه ی ریش سفیدها و پیرمردهای آبادی های اطراف در آن جمع بودند و ملای ده هم بود و پسرهای حاجی هم بودند . میرزااسدالله از راه که رسید ؛ پس از سلام ، درآمد که :

-حسن آقا ! چرا ما را خبر نکردید ؟ شاید از دست ما هم کاری ساخته بود .

حسن آقا گفت :

-نه داداش . آن جور کارها از دست شما برنمی آید. تازه مگر شما که می آمدید این جا ، قبلا ما را خبر کردید ؟

و کدخدا دنبال کرد که :

- کاری که از دست آقایان برمی آید ، حالا هم حاضر و آماده است . اول بفرمایید لقمه نانی میل کنید تا بعد .

بعد میرزا بنویس ها را نشانند و صبحانه آوردند و همه با هم ناشتا کردند و ملای ده همسایه توضیح داد که پسرهای حاجی به وکالت از طرف همه ی ورثه ی آن مرحوم با اهالی آبادی های ملکی خودشان موافقت کرده اند که تمام مایملک حاجی را مصالحه کنند به اهل محل و به هرکس ، همان قدر زمین را که تا کنون می کاشته بدهند و برای خودشان فقط آسیاب ها را نگه دارند و خانه ی اربابی را . و صبحانه که تمام شد . میرزااسدالله سند را نوشت و همه را امضا کرد . بعد پیشکار کلانتر را هم از طویله درآوردند و از او شهادت گرفتند که مصالحه نامه دور از هر اجبار و اضطراری نوشته شده است و قرار را بر این گذاشتند که پیشکار و قراول هایش یک هفته توی همان طویله ، مهمان اهل ده باشند و بعد از اسب و سلاح شان که به درد دشتبان ها می خورد ، چشم بپوشند و شتر دیدی ، ندیدی . هرکدام با یک سفره نان و یک کوزه آب به هر کجا که دل شان خواست بروند . و آفتاب که زد میرزابنویس های ما همراه دو تا پسر حاجی سوار شدند و در میان هلهله ی شادی تمام دهاتی ها که تا یک میدان به بدرقه آمده بودند ، به طرف شهر راه افتادند .

V

مجلس ششم

جان دلم که شما باشید ، حالا از آن طرف بشنوید که در شهر چه خبرها بود . یک هفته پس از بار عام عالی قاپو یک روز صبح کله ی سحر ، توی شهر چو افتاد که قبله ی عالم با تمام وزرا و قشون و حشم و حرمسرا ، شبانه در رفته و به زودی قلندرها می آیند سرکار ؛ و شهر را می چابند و همه ی مردم را از دم شمشیر می گذرانند و خون بچه ها را تو شیشه می کنند . تک و توک مردهایی که از حمام یا مسجد برمی گشتند یا آدم های کنجاو که همان کله ی سحری راه افتاده بودند و دم در خانه ی عمه و خاله و دوست و آشنا دنبال خبر تازه می گشتند ، وقتی به هم می رسیدند ، حدس و تخمین هاشان دنبال خبر تازه می گشتند ، وقتی به هم می رسیدند ، حدس و تخمین هاشان را به عنوان آن چه به چشم خودشان دیده بودند . و هرکدام ترس و وحشتی را که نسبت به آینده داشتند یا آرزویی را که در دل می پرورند ، به صورت خبرهای خوب و بد و موافق و مخالف در می آوردند و به گوش دیگران می رساندند . اما آن هایی که خانه شان نزدیک دروازه های شهر بود به چشم خودشان کالسکه ی قبله ی عالم را دیده بودند که قبل از خروس خوان با یساوول و قراول به سرعت از دروازه بیرون رفته بود بعد هم چاروادارهایی که اول صبح از دهات اطراف سبزی و تره بار پاییزه را به میدان شهر می آوردند ، اردوی قبله ی عالم را دیده بودند که از پشت کوه پایین دست شهر ، چهار نعل می تاخته .

کم کم که روز بلند شد و مردم تک و توک و با هزار ترس و لرز و احتیاط از خانه هاشان درآمدند ؛ دیدند که درهای ارگ حکومتی بسته و توی تمام شهر برای نمونه هم شده ، یک گشتی و قراول پیدا نمی شود و بازارها بسته است ؛ اما دور و برتکیه ها و پاتوق قلندرها برو بیایی است که نگو. بعد که دیدند خبری از بکش بکش نیست ، عده ی بیش تری جرات پیدا کردند و از خانه هاشان درآمدند و جمعیت بی کاره ی محتاط که نگو . و بعد که دیدند خبری از بکش بکش نیست ، عده بیش تری جرات پیدا کردند و از خانه هاشان درآمدند و جمعیت بی کاره ی محتاط که همه شان همه «حیدر ، حیدر!» و «صفر ، صفر!» می گفتند و به طرف تکیه های قلندرها رو آورده بودند ، تو کوچه ها دم به ساعت بیش تر شد و شد و شد تا یک مرتبه فریاد «الله، الله!» از تمام شهر به آسمان رفت و مردم افتادند دنبال قلندرها... و آفتاب تازه

سرزده بود که قلندرها به جلو و مردم به دنبال ، همه ي قراول خانه ها را گرفتند . اما توي هيچ کدام از قراول خانه ها بيش از سه چهار تا قراول پيرمردني غافلگير نشدند ؛ که آن ها هم يا هيچ وقت آزارشان به کسي نرسیده بود يا اگر رسیده بود ، کسي يادش نمانده بود تا حالا تقاص بکشد. اين بود که همه ي قراول ها را يکتا پيراهن مرخص کردند . توي هرکدام از قراول خانه ها ، یک دسته از قلندرها ساخلو کردند و توي همين بگير و بند بود که سه تا از مامورهاي خفيه ي حکومتي که آن هفت تا بازاری را سر به نيست کرده بودند ، گرفتار شدند که درست يا نادرست ، هرسه تاشان را مثله کردند و پشت و روسوار بر خرهاي حنا بسته با زرنا و دف و نقاره دور کوچه و بازار گردانند .

کار قراول خانه ها که تمام شد ، مردم باز به دنبال قلندرها راه افتادند توي شهر ، به چاپيدن اسلحه فروشي ها . در دکان ها را شکستند و هرچه تفنگ و تير و کمان و گرز و سپر گير آوردند ، غارت کردند ، و بعد رفتند سراغ دروازه ها و پاي هر کدام از هفت دروازه ي شهر ، یک دسته از قلندرهاي قلیچماق را مامور گذاشتند که رفت و آمد به شهر زير نظر خودشان باشد و حسابي و کتابي داشته باشد . و آفتاب تازه بالا آمده بود که معلوم نشد چرا بازار علاف ها آتش گرفت و اول کسي که هستي و نيستي اش سوخت ، مشهدي رمضان علاف خودمان بود ؛ که با سرو لباس سوخته رفته توي تکیه ي زنبور کچي ها و بست نشست. و بعد چو افتاد که مامورهاي خفيه ي حکومت بازار را آتش زده اند . چون مي خواسته اند توي شهر قحطي بيندازند و از مردم انتقام بکشند . و هنوز آتش بازار علاف ها حسابي زبانه نکشیده بود که در آن سر شهر ، انبارهاي حکومتي غارت شد و هرچه برنج و روغن و گندم و جو به دست مردم رسيد ، به يغما رفت .

از اين به بعد ، ترس از قحطي و گرسنگي و ناامني همه ي مردم را جري کرده و مردم یک پارچه از خانه هاشان ريختند بيرون ، به جست و جوي خبري يا شرکت در واقعه اي يا تهيه ي آزوقه اي . و در همين حين بود که عده اي ريختند در دوستاق خانه ي حکومتي را شکستند و زنداني هاي ابد را از توي سپاه چال ها کشيدند بيرون و آزاد کردند . و هنوز ظهر نشده بود که جارچي ها راه افتادند توي شهر و از طرف تراب ترکش دوز ، مردم را به آرامش دعوت کردند و رسما خبر دادند که قبله ي عالم با قشون و حشم به اسم قشلاق ، در رفته ؛ و شهر در اختيار قلندرها است و از اين به بعد هرکسي به دين و مذهب خودش آزاد است ، و هيچ کس حق تعدي به کسي را ندارد و هرکه دزدی و هيزي بکند يا در خانه و دکان کسي را بشکند ، آنا گردش را مي زنند و دوست و دشمن تامين جاني دارند ؛ به شرط آن که هر کسي تفنگ يا هونگ برنجي توي خانه اش هست تا غروب همان روز تحويل تکیه ي زنبور کچي ها بدهد و قيمتش را بستاند ؛ و در غير اين صورت ، قلندرها حق دارند از فردا صبح توي هر خانه اي اين دو قلم جنس را پيدا کردند ، ضبط کنند و صاحبش را ببرند دوستاق خانه ، و سرظهر از پاي هفت دروازه ي شهر توپ خانه ي قلندرها به صدا درآمد و خبر فتح شهر را به گوش اهل دهات اطراف رساند و بعد ، یک ساعت تمام نقاره خانه ها از سرهفت تا دروازه کوبيدند .

از ظهر به بعد اوضاع شهر آرام تر شد . سفره ها که پهن شد ، مردم هرجا که بودند وارفند و بعد چانه هاشان گرم شد و بعد هم چرت شان گرفت . آتش بازار علاف ها هم خاموش شد و قلندرهاي شوشکه بسته و تفنگ به کول از بعدازظهر توي کوچه ها پيداشان شد ؛ و کاسب کارها که خيال شان کم کم راحت شده بود ، تک و توک راه افتادند که بروند دکان هاشان را بازکنند و جارچي ها هرکدام دوتا قلندر شوشکه بسته ، همين جور توشهر مي گشتند و وعده ي امن و امان مي دادند تا خيال اهالي دورافتاده ترين پس کوچه ها را هم راحت کرده باشند . عين بيماري که مرض از تنش بيرون برود ، چه طور اول حسابي عرق مي کند ، بعد بي حال مي شود و خوابش مي برد ؟ شهر عين همان بيمار بعد از یک تب تند ، اول عرق کرد ؛ بعد آرام شد تا فردا به سلامت از جايش بلند بشود .

جان دلم که شما باشيد ، همان بعدازظهر ، ترسو ترين اهالي شهر هم که خيالش راحت شد و همه از توي پستوهائي که قايم شده بودند ، در آمدند ؛ یک نفر آدم نوکريب ، ترسان و لرزان خودش را رساند دم در تکیه ي زنبور کچي ها و به هرکه مي رسيد سراغ رييس قلندرها را مي گرفت . اما توي آن شلوغي اطراف تکیه ، کسي گوشش بدهکار نبود . تا عاقبت يکي از قلندرها از حرکات آهسته ي او زمزمه اي که در گوش اين و آن مي کرد شک برش داشت و آمد جلو که بيند چه کاره است و چه مي خواهد . وقتي فهميد با که کار دارد ، پرسيد :

- اگر تو تنبانت خرابي نمي کني ، بگو بينم چه کار داري؟

يارو در جواب گفت :

-آره داداش تو حق داري . در که هميشه به یک پاشنه نمي گردد .

قلندر گفت :

-فلسفه نفاق . گفتم با شخص واحد چه کار داری ؟

یارو گفت :

-من با شخص واحد کار ندارم . با سرکرده ی شماها کار دارم .

قلندر گفت :

-سرکرده ی ما همان است دیگر . جانت درآید ، بگو بینم چه کار داری؟

یارو گفت :

-چه بذربان ! پیغام مهمی برایش دارم .

قلندر گفت :

-نکند پیش خود قبله ی عالم آمده باشی .

یارو گفت :

-نه برادر . ما را چه به قبله ی عالم ؟ از پیش میزان الشریعه آمده ام و خانلرخان .

قلندر گفت :

-آهاه ! جانت درآید . پس راه بیفت بیا دنبال من .

و هر دو رفتند توی تکیه . یک گوشه ی تکیه تنباری بود از هونگ برنجی ، و گوشه ی دیگر کپه ی بزرگی

از هیزم ، و خور خور دم آهنگری از پس یکی از دیوارها گوش را کر می کرد . و از سر دودکش ، دودی به

آسمان می رفت که نگو ، و قلندرها هرکدام به کاری مشغول بودند . عده ای هیزم می بردند توی

زیرزمین و عده ای آب می کشیدند و عده ای حساب هونگ ها را می پرسیدند و هرکدام را بسته به

جنس برنج شان دسته بندی می کردند قلندر راهنما به جلو ، و مرد پیغام آور به دنبالش ، از پلکان رفتند

بالا و رسیدند توی یکی از حجره های بالاخانه که با حصیر فرش شده بود و اطرافش سه چهارتا پوست

تخت افتاده بود و سه نفر قلندر پیر و هم سن و سال ، روی آن ها نشسته بودند و نقشه ای جلو روی

شان پهن بود و داشتند حرف می زدند . مرد پیغام آور سلامی و تعظیمی کرد و دست به سینه همان دم

در ایستاد، اما قلندر راهنما گفت : «الله ، الله» و رفت کنار یکی از آن سه نفر ، که تراب ترکش دوز باشد ،

دولا شد و شان اش را بوسید و در گوشش چیزی گفت که تراب ترکش دوز برگشت و گفت :

-عجب ! گمان نمی کردم این حضرات چنین دل و جرأتی داشته باشند . چرا قبله ی عالم نرفتند قشلاق

؟ بگو بینم چه فرمایشی دارید ؟

مرد پیغام آور گفت :

- قربان ! فرمودند که اگر امان می دهید خدمت برسند ، قربان !

تراب گفت :

-عجب ! جارچی ها که ظهر تا حالا دارند امن و امان را تو بوق و کرنا می زنند .

مرد پیغام آور گفت :

- نه قربان ! امان نامه ی کتبی خواسته اند ، قربان !

تراب گفت :

-این دیگر بستگی دارد به کاری که از دست شان برمی آید . می خواهند بیایند این جا چه بگویند ؟

پیغام آور گفت :

- چه عرض کنم قربان ! به گمانم راجع به ارگ باشد قربان .

تراب ترکش دوز لحظه ای به فکر فرورفت ، بعد رو کرد به یکی از دو نفر قلندر هم مجلس و گفت :

-مولانا! تو چه می گویی ؟ عجب است که این خانلرخان هم مانده .

مولانا گفت :

-گمان نمی کنم عیبی داشته باشد . می شود امان نامه ی مشروط به دست شان داد . خانلرخان هم

لابد مانده که در غیاب حکومتی خدمتی بکند لایق منصب ملک الشعرايي آینده اش .

تراب ترکش دوز رو کرد به نفر بعدی و پرسید :

-سید! عقیده ی تو چیست ؟

سید گفت :

به عقیده ی من به میزان الشریعه امام می دهیم ؛ به شرط این که اقتدا کند به امام جمعه ای که ما

معین می کنیم . و دست از تکفیر بازی بردارد و موقوفات مدارس و دارالشفاي شهر را هم تحویل بدهد .

و با عزت و احترام خانه نشین بشود . خانلرخان هم شاعر است و شرط نمی خواهد . ازش پنج هزار

سکه ي طلا مطالبه مي کنيم .

تراب ترکش دوز گفت :

-عجب ! خوب گفتي . پس بردار و بنويس .

امان نامه ها را نوشتند و دادند به دست همان قلندر راهنما که با مرد پيغام آور رفت ؛ و قلندرها دوباره پرداختند به بحث خودشان .

مولانا گفت :

-گمان نمي کنم شرايط تسليم ارگ را با خودشان بياورند .

سيد گفت :

-اجتياجي به شرايط تسليم نيست . یک تکان ديگر ، و کار تمام است . دو تا گلوله تو سینه ي دروازه ي ارگ و خلاص .

تراب ترکش دوز گفت :

-عجب ! خيال کرده اي ارگ حکومتي دوستاق خانه است که بشود اين جوري درش را باز کرد ؟ سيد جان ! هر حکومتي ، اگر حکومت مدينه ي فاضله هم باشد ، احتياج به خفيه بازي و حفظ اسرار دارد تا بتواند ابهت خودش را تو دل مردم جا کند . بايد دست نگه داشت تا شب بشود؛ و بي سر و صدا ارگ را گرفت ، نه با توپ و تفنگ . به هرصورت بهتر است دست نگه داريم تا اين حضرات پيداشان بشود .

سيد گفت :

-آمديم و تا وقتي که اين حضرات پيداشان بشود ، باقي مانده ي اردوي حکومت از داخل ارگ درآمد و هرچه را ما رشته ايم ، پنبه کرد . مگر ما مي دانيم توي ارگ چه خبر هاست؟

تراب ترکش دوز گفت :

-الان توي ارگ فقط یک قسمت از حرمسرا باقي مانده که فقط باعث دردسر است و موجب تحريك هاي بعدي . بعد هم دوسه تا انبار باروت و آزوقه هست ، که خيلي به درد ما مي خورد . مي دانيد که ما هنوز براي باروت ساختن لنگيم . تمام ارگ حکومتي براي ما يعني همين انبارهاي باروت و آزوقه .

مولانا گفت :

- من از اين قضيه خبر نداشتم .

تراب گفت :

- عجب ! شما که خبر داريد جلاد دربار از اهل حق است . موبه موي مذاکرات آخرين بار عام را که براي تان گفتم از قول او گفتم . بعد از آن مجلس هم پخت و پزهايي شده که باز خبرش را برامان آورد . با اين تمهيدي که زده اند و با اين عجله دررفتن به قشلاق ، مثلا براي ما تله گذاشته اند . دام پهن کرده اند و رفته اند قايم شده اند که مرغ ها به هواي دانه از لانه درآيند و بعد آن ها سربرسند و طناب را بکشند .

سيد گفت :

- در اين صورت اصلا صلاح بوده که ما خودمان را آفتابي کنيم ؟ حالا مگر مي شود جلوي مردم را گرفت ؟

مولانا گفت :

-يعني مي گويي ما دست روي دست مي گذاشتيم و مي نشستيم تماشا مي کرديم ؟

تراب ترکش دوز گفت :

- مي دانيد که اگر ما دست بالا نمي کرديم قضايا به چه صورت درمي آمد ؟ اگر ما مي نشستيم به تماشا ، آن وقت خود مردم دست از آستين درمي آوردند . در قفس را که باز کردې ، مرغ بايد پيرد . اگر نپريد واي به حالش . قرار بوده اگر ما دست از پا خطا نکنيم ، به تحريك همين ميزان الشريعه و با پول اوقاف و به کمک مامورهاي خفيه اي که هنوز مانده اند ، مردم را بشورانند و به دست خود ، مردم شهرکلک ما را بکنند .

مثلا مي خواسته اند دو دوز بازي کنند .

سيد گفت :

-خوب ! خوب ! ديگر چه ؟

تراب گفت :

-باقي خبرها از اين قرار است که در اين مهلت ، اردوي حکومت خودش را به سرحد برساند و با دولت همسايه قرار امضا کند و در مقابل یک چيزي که لابد مي دهد ، ازشان توپ و توپچي بگيرد براي سرکوبي ما ...

اين جاي بحث بودند که در باز شد و حسن آقا ، پسر بزرگ حاجي ممرضا ، گرد گرفته و از سفر رسيده ،

وارد شد . الله اللهي گفت و آمد جلو . شانه ي تراب تركش دوز را بوسيد و نشست . تراب در مرگ پدر به او سر سلامتي داد و ازما وقع پرسيد . حسن آقا آن چه را كه در ده پيش آمده بود ، و كمك هايي را كه دو ميرزاي ما به او كرده بودند ، و خبر شهر كه چه به موقع به ده رسیده بود ، و بگير و ببند پيشكار كلانتر و قراول ها و تقسيم زمين ، همه را به اختصار گزارش داد و بعد برخاست كه :

- اگر اجازه بدهيد مرخص بشوم .

تراب او را پهلوي دست خودش نشانده و گفت :

- بله ، حكومت براي ما اين جوري تله گذاشته . حالا ما بايد اين تله را بدل كنيم به پناهگاه . در مجلس عالي قايو صحبت از تربيح نحسين سه روزه بوده و پيش مرگ كردن ما . اما تا اردوي حكومت به سرحد برسد و مراسم تقديم هديه و تحف تمام بشود و مذاكرات با دولت همسايه سربگيرد ، دست كم يك ماه وقت لازم است ، اگر ما بتوانيم در اين مدت هر روز يك توپ بريزيم و هرچه بيشتر تفنگ تهيه كنيم ، بازي را برده ايم . در همين مهلت اگر بشود بايد شورش را به ولايات كشاند و آبادي هاي سر راه اردوي حكومت را از آذوقه خالي نگه داشت . در اين صورت اگر حكومت با هزار تا توپ قلعه كوب هم برگردد ، ديگر حريف ما نيست .

و بعد رو كرد به حسن آقا و از او در باب جزئيات زندگي ميرزابنويس ها پرسيد . حسن آقا آن چه را كه مي دانست ، تعريف كرد . بعد تراب تركش دوز گفت :

- عجب ! پس مي شود اميدوار بود كه ما را دست تنها نگذارند . اين ديگر با تو . بعد ، نان و گوشت شهر را هم گذاشته ام به عهده ي خودت . بايد دنبال كار مرحوم حاجي را بگيري . گفته ام دويست فدائي مسلح در اختيارت بگذارند هرچوري كه صلاح مي داني آذوقه ي اهالي را برسان . مي گويي عوارض را از دم دروازه ها بردارند و قيمت ها را ارزان مي كني . آذوقه را هم تا مي تواني از دهات سرراه اردو مي خري . به دوبرابر و سه برابر . دست كم آذوقه ي سه ماه شهر ، بايد توي انبارها حاضر باشد . حالا پاشو برو دنبال اين دو تا ميرزاي دوستت .

حسن آقا رفت و حصار مجلس دوباره پرداختند به بحثي كه در پيش داشتند . سيد گفت :

- هيچ فكر كرده ايد كاري بكنيم ، شايد اين قرار صلح سرنگيرد ؟

تراب تركش دوز گفت :

- من منتظر اشاره ي جلاد دربارم كه به اردو رفته . مي شود يك دسته از حرمسرا را وقتي لازم شد با سلام و صلوات فرستاد به بدرقه ي اردو يا پيشبازش . فردا هم سيد را با هفت نفر ايلچي مي فرستيم به طرف سرحد . معامله با دولت همسايه را ما هم مي توانيم بكنيم . بگذار اول خيابان مان از اين ارگ راحت بشود . سيد ، بايد حالي شان كني كه اين توپ و توپچي اسما براي سرکوبي ما است و رسما براي مقابل با خوشان ...

جان دلم كه شما باشيد ، حصار مجلس در اين جاي بحث بودند كه صداي هن و هون خانلرخان مقرب ديوان و تروق عصاي ميزان الشريعه از توي پلكان بلند شد ؛ و بعد در حجره باز شد و ميزان الشريعه از پيش و خانلرخان از دنبال ، وارد حجره شدند . پس از آن ها قلندر راهنما آمد تو و كيسه ي پول و كاغذ لوله شده ي تعهدنامه را گذاشت جلوي تراب تركش دوز و رفت . حصار مجلس كه جلوي پاي تازه واردها بلند شده بودند ، سري به آن ها جنبانند و آن دو را صدر مجلس ، روي پوست تخت ها نشانده . ميزان الشريعه ، بغ کرده و تسبيح گردان ، از همان دم كه وارد شد به جاي اين كه سلام كند يا جواب سلامي را بدهد يا تعارفي بکند ، مدام چيزي زير لب زمزمه مي كرد و تسبيح مي گرداند . وقتي همه نشستند و مجلس ساکت شد ، تراب تركش دوز از خانلرخان پرسيد :

- حضرت آقا چه زمزمه مي كنند ؟

مولانا گفت :

-لايد «و ان يكاد...» مي خوانند .

سيد گفت :

-نه . بايد «هذه جهنم التي كنتم به توعدون» باشد .

به اين شوخي همه خنديدند و غبار كدورت كه از مجلس برخاست ، همه راحت تر نشستند و تراب تركش دوز به حرف آمد كه :

-از ديدار آقايمان بسيار خوشحال ، اميدوارم اهل حق ايجاد زحمتي براي آقايمان نکرده باشند . خانلرخان گفت :

- گمان نمی کنم صلاح اهل حق در چنین مزاحمت هایی باشد . و به ارتجال یک شعر مناسب خواند .  
 تراب ترکش دوز دنبال کرد که :

- با این امان نامه ای که دست آقایان است ، اگر آزارشان هم به اهل حق برسد باز درامانند . ولی آقایان بهتر می دانند که وقتی مردم بر سرکاری به هیجان آمدند به زحمت می شود جلوشان را گرفت . حضور آقایان به صحت و سلامت در میان ما ، هم به صلاح حکومت است که لابد به علتی شما را همراه نبرده ، و هم به صلاح ما است که ثابت کنیم وحشی های خون خوار نیستیم . آقایان حالا که مانده اید مجبور به همکاری با ما هستید .  
 بعد سید پرسید:

- حالا بفرمایید بینم علت این اظهار التفات آقایان چه بوده ؟  
 خانلرخان که از بس سنگین بود به سختی می توانست تکان بخورد ، به زحمت پای راستش را از زیر تن بیرون کشید و پای چپ را به جایش گذاشت و بعد گفت :

- در مدت غیبت قبله ی عالم ، طبق فرمان همایونی حضرت امام جمعه و این بنده ی ضعیف ، عهده دار کفالت امور ارگ و اندرون همایونی شده ایم ، اما از آن جا که در این ایام وانفسا از این دو تن ضعیف تعهد چنین امر خطیری برآمده نیست ، این است که به استعداد آمده ایم . و یک بار دیگر به ارتجال شعری خواند و طومار فرمان را از توی آستین قبای خود درآورد و باز کرد و گذاشت جلوی روی تراب ترکش دوز .  
 مولانا گفت :

- شما بهتر از ما می دانید که تا حالا هیچ دستی به سمت ارگ دراز نشده . اما چرا آقایان با اردو نرفتند ؟  
 میزان الشریعه که تا به حال ساکت مانده بود و تسبیح می انداختند ، با چهره ای برافروخته گفت :  
 - لاله الا الله ! علی ای حال این داعی تکلیف خودش را که می داند . یک عمر تکلیف شرعی مردم به دست این داعی بوده . علی ای حال شصت سال است که داعی به رزق اهل این شهر گذران کرده . آن وقت در این وانفسا ، داعی بلند می شد کجا می رفت ؟  
 و از سر عصبانیت لا اله الا الله دیگری گفت و ساکت شد . بعد خانلرخان سرفه ای کرد و به حرف آمد که :

- بعد هم تا روز قیامت که نمی شود درهای ارگ را بسته نگه داشت . مخدرات و عورات هم چشم و گوش دارند و خدا عالم است که تا به حال چندتاشان از ترس دق نکرده باشند .  
 مولانا گفت :

- پس در حقیقت ما با دو حاکم معزول شهر طرفیم . بله ؟ حاکم شرع و حاکم عرف.  
 سید گفت :

- و اصلا چرا مخدرات حرمسرا همراه اردو نرفتند ؟  
 تراب گفت :

- به گمانم رسم قلندری دراین مورد به مذاق قبله ی عالم خوش آمده ، بله ؟  
 میزان الشریعه گفت :

- خدا عالم است . کسی چه می دانست چه پیش خواهد آمد ؟ علی ای حال این کلید ارگ . داعی از این به بعد هر وظیفه ای را شرعا و عرفا از عهده ی خودش ساقط می کند .  
 و به این حرف یک کلید بزرگ و قلم زده ی نقره را از زیر عبا درآورد و گذاشت جلو روی تراب ترکش دوز .  
 سید گفت :

- حالا می فرمایید ما با این حرمسرا چه بکنیم ؟ مگر نان زیادی داریم ؟  
 خانلرخان به حرف آمد که :

- مگر ارگ به این بزرگی را فقط به خاطر یک حرمسرا ساخته اند ؟ اگر آقایان متعهد بشوند که در قبال ضبط ارگ حکومتی از حرمسرای همایون نگه داری کنند ، وظیفه ی ما انجام شده است .  
 مولانا گفت :

- چه طور است از خود خانلرخان بخواهیم به جای ملک الشعریایی ، فعلا به منصب خواجه باشی حرمسرا اکتفا کنند ؟  
 تراب ترکش دوز گفت :

- بد نگفتی . چه طور است حضرت آقا ؟ در حضور خود آقایان امشب در ارگ را باز می کنیم و برای این که خیال آقایان راحت باشد از شخص خانلرخان می خواهیم با اهل و عیال خودشان هم امشب به حرمسرا نقل مکان کنند و مخدرات را زیر بال بگیرند . بعد هم می دهیم امان نامه ی آقایان را توی شهر جار بزنند

و منصب جدید خانلرخان را به گوش همه می‌رسانیم . از حضرت امام جمعه هم انتظار داریم نماز مغرب امروز را به امام جمعه‌ی جدید اقتدا کنند تا خیال مردم راحت بشود . بعد هم دستور بدهید موذن‌ها ، کما فی السابق کارشان را بکنند . ایمان مردم را یک روزه و به ضرب دگنگ نمی‌شود عوض کرد . و به این حرف مجلس تمام شد . قلندرها همان شب بساط‌شان را از توی تکیه‌ها جمع کردند و بردند ، به ارگ حکومتی و تکیه‌ها را گذاشتند برای رتق و فتق امور مردم . در یکی دیوان شرع و قضا به پا شد ، دومی برای رسیدگی به حساب آزوقه ، سومی برای مستوفی و چهارمی برای تحویل و تحول هونگ‌ها و همین جور...و از فردای آن روز شهر ساکت و آرام شد و مردم رفتند دنبال کار و کاسبی هر روزه‌شان . نرخ نان و گوشت منی یک شاهی ارزان شد ؛ عوارض و عشریه و دیگر حق البوق‌های حکومتی را لغو کردند و قلندرهاي دفتر و دستک به بغل ، راه افتادند به تقویم اموال همه‌ی آن‌هایی که در وقایع روز پیش ، دکان و زندگی‌شان سوخته بود ، یا چپو شده بود . و گاری‌های قلندرها سر هر کوچه و گذر ایستاد پر از هونگ‌های سنگی ، و قلندرها در یکی یکی خانه‌ها را می‌زدند و هونگ برنجی‌ها را جمع می‌کردند و به جایش هونگ سنگی می‌دادند . از آن طرف هفت تا از توپ‌های قلندرساز را سوار کرده بودند و روی عراده‌های سنگین ، که هرکدام را دو تا قاطر گوش دم بریده‌ی قبارق مدام توی شهر می‌گرداند ؛ و مردم توپ ندیده برای تماشای آن‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند . و روی هر کدام از توپ‌ها یک جارچی بلند قامت و خوش صدا ایستاده بود و مردم را تشویق می‌کرد به عوض کردن هونگ‌ها و گاهی هم شعری می‌خواند در محسنات توپی که زیر پایش بود و گلوله‌اش چنین و چنان از تیر شهاب پیشی می‌گرفت و ضربه‌اش چنین و چنان هول در دل کافر می‌انگیخت .

اما از آن طرف بشنوید از اهالی شهر ، که بیش ترشان نمی‌دانستند ته و توی اوضاع از چه قرار است . ولی همین قدر که فهمیده بودند قبله‌ی عالم سایه‌اش را برداشته و رفته ، و همین قدر که نان و گوشت‌شان ارزان شده بود و دم به دم هم ، تنه‌شان به تنه‌ی قراول و گشتی حکومت نمی‌خورد و مهم تر از همه ، همین قدر که می‌دیدند از آدم کشی و خون‌توشیسه کردن و بچاب بچاب قلندرها خبری نیست ؛ خوش و خوشحال بودند و بادل راحت می‌دویدند به تماشای توپ‌های قلندرساز ؛ و مثل این که یک چیزی را از روی گرده‌شان برداشته باشند ، راحت تر نفس می‌کشیدند ، و آزادتر شوخی می‌کردند و مفصل تر از پیش در معامله‌شان چانه می‌زدند . اما همه‌ی این‌ها به جای خود ، یک ناراحتی کوچک هم داشتند . و آن این بود که چرا باید مجبور باشند هونگ برنجی‌هاشان را که تا به حال یک گوشه‌ی مطبخ افتاده بود ، بدهند و هونگ‌های سنگی زمخت قلندر ساز را جایش بگذارند آن هم هونگ‌هایی را که اغلب پدر در پدر ارث برده بودند ، و حالا که جایش خالی مانده بود ، می‌فهمیدند چه خاطراتی از آن داشته‌اند و چه بدجوری به زنگ صدایش خالی مانده بود ، می‌فهمیدند چه خاطراتی از آن داشته‌اند و چه بدجوری به زنگ صدایش عادت کرده بوده‌اند . این بود که فردای سرکار آمدن قلندرها ، کم کم تو شهر هو پیچید که خانه‌ها را از هونگ برنجی خالی کردن شگون ندارد . چرا که هر هونگی برکت را با خودش از خانه می‌برد . حتی کار به جایی کشید که بعضی از خانه‌ها ، راضی به عوض کردن هونگ‌هاشان نشدند و قلندرها را راه ندادند . و قلندرها با این که همه‌شان دستور مدارا ف و خوش رفتاری با مردم را داشتند ، مجبور شدند چندین بار به زور در خانه‌ها را بشکنند و برونند تو و هونگ‌های برنجی را با اخم و تخم و بد و بی‌راه توقیف کنند و سر و صدا راه بیندازند . و این سر و صدا آن قدر تکرار شد و شد و شد تا نزدیک‌های ظهر همان روز ، سه نفر از اهل محله‌ی ساغری دوزها راه افتادند و رفتند سراغ میرزااسدالله که همان دم در مسجد جامع شهر پشت بساط همیشگی‌اش نشسته بود و یک منقل آتش بغل دستش گذاشته بود و داشت یک جنگ شعر می‌نوشت . از آن سه نفر ، یکیش زن بود و دوتای دیگر مردهای میانه‌سال ، با ریش جو گندمی . هر سه نفر سلام کردند و کنار بساط میرزا نشستند و یکی از دو نفر مرد این طور شروع کرد :

- میرزا ! می‌خواستیم بینیم عریضه‌ی شکایت را حالا به که باید نوشت ؟ میرزا جنگ شعر را بست و گذاشت کنار و در دوات‌های رنگ و وارنگش که کنار آتش منقل چیده بود ، پوشاند و گفت :

- والله درست نمی‌دانم . تا حالا داروغه بود و کلانتر و دوستاق خانه .

مرا بگو که خیال می‌کردم دیگر دکان عریضه نویسی تخته شده ! به نظرم حالا باید برای شخص واحد عریضه نوشت .

زنی که به شکایت آمده بود و از زیر سربرندش یک دسته موی سیاه تو پیشانی‌اش افتاده بود ، بیف پیفی کرد و گفت :

- واه ! واه ! چه اسم‌ها ! مگر آدم کتاب حساب است ؟ انگار اسم قحط بود . مردها خندیدند و میرزا

اسدالله پرسید :

-حالا موضوع شکایت چیست ؟

که باز همان زن به همان زن به حرف آمد و گفت :

- هیچ چي . پدرسوخته ها هم امروز صبح آمده اند هونگ مرا به زور برداشته اند و برده اند . هونگ برنجي نازنينم را که یک تکه جواهر بود . اگر شوهرم زنده بود ، حالي شان مي کرد دنيا دست کیست . خرد مي کرد قلم پايي را که بخواهد به زور بيايد تو. اما حيف که من لچک به سر ، حريف سه تا قلندر لندهور نبودم و ساکت شد .

ميرزا پرسید :

- حالا پولش را داده اند يا نه ؟

زن گفت :

- مرده شو! سرشان را بخورد . اين هونگ نازنين تنها يادگار مادرم بود . مادربزرگم به دست خودش گذاشته بود تو طبق جهازي مادرم و او هم گذاشته بودش براي من . من یک چيزي مي گويم ، شما یک چيزي مي شنويد . مي خواهم برداري براي شان بنويسی مگر مردم صاحب اختيار مال شان نيستند ؟ پدرسوخته ها ، دست شان به خر نمي رسد پالان را مي کويند ! مي خواهم یک عريضه بنويسی که از پدرشان هم نشنيده باشند .

بعد مرد دومي به حرف آمد ، که تا کنون ساکت مانده بود و گفت :

- مي داني ميرزا ، ما هر سه تا یک شکایت داريم . سرهمين قضيه ي هونگ . شايد به نظر کوچک بيايد . اما ظلم هميشه از چيزهاي کوچک شروع مي شود . هونگ من ارث و ميراث بابايي نبود . بهش هم دل نيسته بودم . آن قدرها هم ارزش نداشت. اما مي داني ميرزا ، راستش من خوش ندارم ديگر . آبله ؟ آخر مي داني ميرزا ، اين گلوله ي گرمي که مي گویند از توي توپ درمي آيد ، خوردني نيست . هان ؟ مي گویند آدم مي کشد . درست ؟ آخر ميرزا من هيچ وقت آزارم به کسی نرسیده . درست است که قبله ي عالم با حکومتش خيلي ظلم ها کردند ؛ درست است که قلندرها خيلي وعده و وعيد مي دهند ؛ اما من تو اين دعوا چه کاره ام ؟ و مي داني ميرزا ، اين قضيه ي هونگ علامت خوشي نيست . اول ظلم است . اول ظلم ، آن هم از گوشه ي مطبخ .

ميرزا اسدالله حرف ها را که شنيد ، گفت :

- چه طور است براي هر سه تايي تان یک عريضه بنويسم ؟

مردي که اول سر حرف را باز کرده بود ، گفت :

- نه ميرزا . قبول دارم که موضوع شکایت ما هر سه نفر يکي است ، اما هونگ خانه ي من وقفی بود . یک گوساله را درسته مي شد توش کوييد . دورش یک کتيبه بود به پنهان کف دست . تاريخ داشت . مال چهارصد سال پيش بود . سه نفري چه جاني کنند تا به زور از زمين بلندش کردند ! گوشه ي حياط نيم ذرع تو زمين فرو رفته بود . اين ها که دين و مذهب ندارند ؛ اما تو بگو ، خدا را خوش مي آيد مال وقف را اين جوري ببرند و پولش را هم ندهند ؟

ميرزا لبخندي زد و گفت :

- شايد بگويي فضولي به من نيامده . اما من بايد بدانم چه مي نويسم . بگو بينم مال وقف تو خانه ي سرکار چه مي کرد ؟

همان مرد در جواب گفت :

- ده ، بديش همين بود که اولاد ذکور بود ! وگرنه تا حالا صديبار آبش کرده بوديم . جد بزرگ مان وقفش کرده بود براي حسيني پنج نسل تو همين هونگ خيرات و مبرات کرده بوديم . بعد پدرها که مردند هيچ چي ، حسيني هم خراب شد و افتاد تو ارگ . نمي دانم يادت هست يا نه ؛ ده سال پيش طويله ي ارگ را بزرگ کردند . از همان سربند حسيني ي خانوادگي ما کلنگي شد . و دريغ از یک پاپاسي ! آن وقت از همه ي آن دم ودستگاه همين یک هونگ ماند . مثل در مسجد ، هيچ کاريش نمي شد . کرد . گذاشته بوديمش گوشه ي حياط و سالي یک بار ، شب شام غريبان صدايش را درمي آورديم . یک نشست یک ري گوشت توش مي کوييديم و کوفته ريزه مي کرديم و مي گذاشتيم لاي پلو و مي داديم به خلق الله . حالا آمده اند برش داشته اند برده اند . با همين یک هونگ ، دو توپ مي شود ريخت . آن وقت درآمده اند مي گویند چند ؟ مي گويم مگر مي شود براي مال وقف قيمت معين کرد ؟ آن وقت سه تا هونگ سنگي جاش گذاشته اند ، هرکدام اندازه ي یک کف دست ، و رفته اند .

شکایت شاکي ها که تمام شد ، ميرزا اسدالله گفت :

- با این همه می شود یک عریضه نوشت . بهتر هم هست که این طور باشد . شکایت ، دسته جمعی که شد به هر گوش کرمی می رسد . بعد هم شاید این هونگ و ففی و پناه هونگ های دیگر بشود . و شروع کرد به نوشتن عریضه . و به سطر دوم نرسیده بود که زن شاکی درآمد گفت :
- راستی میرزا یادت نرود . نشانی هونگ نازنین من این بود که لبش کنگره داشت .
- میرزا عریضه را تمام کرد و داشت برای شاکی ها می خواند که حسن آقا ، پسر حاجی ممرضا از پیش دو نفر قلندر تفنگ به دوش از پس ، سر رسیدند . سلام و احوال پرسید ، قلندرها رفتند توی مسجد و حسن آقا نشست .
- میرزا گفت :
- خوب وقتی رسیدی حسن آقا . تو هم گوش کن شاید دو کلمه ای به عنوان سفارش پای این عریضه بنویسی و کار بندگان خدا راه بیفتد . و عریضه را از سر تا ته به صدای بلند خواند . زن شاکی هم چنان که گوش می داد ، هی می گفت «جانمی ! بنام به این دست خط .» و آن دو مرد شاکی مرتب به ریش شان دست می کشیدند و سرتکان می دادند ؛ و حسن آقا به فکر فرو رفته بود . خواندن عریضه که تمام شد ، میرزا آن را دست به دست حسن آقا که به رسم قلندران زیرش نوشت «استعین بی و اما المسئول : عترت واحد را در گرو سه هاون نهادن : حی علی خیرالعمل حسن .» و داد به دست یکی از مردهای شاکی و بعد یکی از قلندرها راز توی حیاط مسجد صدا کرد و دستور داد همراه شاکی ها برود و ببیند هونگ شان را کدام دسته از قلندرها ضبط کرده اند و هونگ ها که پیدا شد ، برساند در خانه ی صاحبانش و رسیدش را بگیرد . و بیارود برای میرزا . بعد شاکی ها بلند شدند و تا زنگ از گوشه ی چارقش پول دریاورد ؛ یکی از مردها دست کرد و مزد عریضه را روی میز کوچک میرزااسدالله گذاشت و خدافظی کردند و همراه قلندر تفنگ به دوش رفتند .
- جان دلم که شما باشید ، میرزااسدالله و حسن آقا که تنها شدند از نو خوش و بشی کردند و بعد حسن آقا درآمد که :
- خستگی راه از تنت در رفت ؟
- میرزا اسدالله گفت :
- راه خستگی نداشت . اما دست چپم آزارم می دهد . به نظرم قراول ها بدجوری بسته بودندش . حسن آقا گفت :
- اگر تا شهر به همان حال می آورندت چه می کردی؟ حالا پاشو یک توک پا برویم سراغ همکارت . من با هردوتان حرف دارم . این جا هم سرد است و هم نمی شود جلو روی مردم حرف زد .
- و هر دو برخاستند . میرزا اسدالله پوست تخت را کشید روی بساط و به بقال رو به رو سفارش کرد و گفت کجا می رود ؛ و با حسن آقا انداختند توی مسجد . نزدیک ظهر بود ؛ اما از غلغله ی هر روزه ی مردم در اطراف حوض خبری نبود و لوله هنگ دار باشی که سر جای همیشگی اش بی کار نشسته بود سرش را انداخت پایین تا میرزا را نبیند .
- میرزا عبدالزکی گوشه ی حجره تنها بود و روی منقل آتش ، قوز کرده بود . سلام کردند و نشستند و حال و احوالی پرسیدند و یادی از اتفاقات ده کردند و بعد میرزا عبدالزکی از کسادی بازار شکایت کرد و بعد مثل این که یک مرتبه به صرافت افتاده باشد ، رو کرد به میرزا اسدالله که :
- جانم ، تو چرا زودتر مرا به این فکر نینداختی ؟ هان ؟
- میرزااسدالله پرسید :
- به کدام فکر آقا سید ؟
- میرزا عبدالزکی گفت :
- جانم حاشیه ی قالیچه تمام شد ... و رو به حسن آقا افزود:
- جانم ، این میرزا خیلی می داند . دست و پای عیال ما را تو چنان پوست گردویی گذاشته که دیگر حوصله ی سرخاراندن ندارد جانم . و بعد ماجرا را برای حسن آقا تعریف کرد و هر سه خندیدند و بعد حسن آقا گفت :
- بی مقدمه بگویم . ما به وجود شما دو نفر احتیاج داریم . تراب کوی حق ، رسماً از شما دعوت کرده . دیروز عصر په لفظ مبارک فرمودند «پس می شود امیدوار بود که ما را دست تنها نگذارند .»
- میرزا اسدالله ساکت ماند و میرزا عبدالزکی خوشحال و خندان پرسید :
- جانم ، چه کاری از دست ما برمی آید ؟
- حسن آقا گفت :

- ثبت و ضبط این همه سلاح و آزوقه یک ایل منشي مي خواهد . اهل دیوان که یا با اردو رفته اند یا هرکدام یک سوراخ گیر آورده اند و قایم شده اند . من پیش خودم گفتم این کار ، کار میرزا عبدالزکی است که بیاید عده ای را به کمک بگیرد و دفتر دستک ها را مرتب کند . بعد هم کار دیوان قضا هست که از خود ما برنمی آید . کار کسی است که مورد اعتماد اهالی باشد . گفتم شاید میرزا اسدالله قبول کند .
- میرزا عبدالزکی خاکستر را از روی آتش منقل کنار زد و پابه پا شد و گفت :
- من حرفی ندارم ، جانم . اما بگذار بینم میرزا اسدالله چه می گوید .  
میرزا اسدالله گفت :
- این جور کارها از سر من زیاد است . مرا خلق کرده اند برای میرزا بنویسی در مسجد .  
حسن آقا گفت :
- تعارف را کنار بگذار کنار . این روزها جای از کار در رفتن نیست .  
میرزا عبدالزکی دنبال کرد که :
- جانم ، چرا شکسته نفسی می کنی ؟ قبایی است به قامت تو دوخته . چه کسی صالح تر از تو می شود پیدا کرد ، جانم ؟  
میرزا اسدالله گفت :
- من نه شکسته نفسی می کنی ، نه آدم از زیر کار دورویی هستم . اما شما هردوتان می دانید که من از آن هایی نیستم که هرکاری پیش دست شان آمد ، می کنند . برای من مینای هر عملی ایمان است . اصول است . اول اعتقاد ، بعد عمل . قصد قربت را که لابد شنیده آید ؟ اگر دیگران فقط آداب مذهبی را با قصد قربت به جا می آورند من در هرکاری باید قصد قربت باشد . در حالی که من اصلا نمی دانم شماها چه به سر دارید . البته تکفیرتان نمی کنم ، اما بهتان مومن هم نیستم . در چنین وضعی از دست من چه کاری ساخته است ؟  
حسن آقا گفت :
- تو چه طور نمی دانی ما چه به سر داریم ؟ ما زیر پای حکومت را رفته ایم .  
میرزا عبدالزکی گفت :
- شما نروفته آید . جانم . قبله ی عالم تشریف برده اند قشلاق . شما هم میدان را خالی دیده آید و حالا دارید می تازید . ما که بخیل نیستیم ، جانم .  
میرزا اسدالله گفت :
- حتی مردم می گویند حکومت برای شما تله گذاشته .  
میرزا عبدالزکی گفت :
- جانم ، پس نکند می ترسی ؟ هان ؟  
میرزا اسدالله گفت :
- آقا سید ! من سرجای خودم نشسته ام . لازم هم ندارم سرم را هي به در و دیوار بکوبم و هر روز یک کلک تازه بزنم .  
میرزا عبدالزکی گفت :
- جانم ، چه احتیاجی به نیش و کنایه هست ؟ درست است که من اهل ماجرا هستم ، اما برای چنان ماجرای که در ده گذشت ، گمان می کنم سر تو بیش تر از من درد می کند .  
حسن آقا گفت :
- بین میرزا اسدالله ، درست است که حکومت برای ما تله گذاشته ؛ ولی ما این تله را بدل می کنیم به پناهگاه ؛ برای همه ی آدم هایی که با ظلم درافتاده اند . و وقتی همه ی مظلوم ها را جمع کردی ، به راحتی می شود بیخ ظلم را کند . بینم ، نکند از این قضیه ی هونگ دل چرکین شده ای ، هان ؟  
گذشت آن زمانی که صدای هونگ مقدس بود . حالا سرنوشت عالم قدس به صدای توپ بسته است . و تازه تو می دانی که امر ما حق است . ما از این کشتار شیعه و سنی به جان آمده ایم . ما به خدمت مردم کمر بسته ایم .  
میرزا اسدالله گفت :
- حکومت هم از این حرفهای دهن پرکن می زد .  
حسن آقا گفت :
- ولی تو می دانی که ما لقلقه ی زبان نداریم . هنوز کفن بابای من خشک نشده . ما به جان می زنیم .

سرمان گذاشته ایم . حتم داریم که برد با ماست .  
میرزا عبدالزکی گفت :

- جانم هم امروز صبح خانلر خان مقرب دیوان فرستاده بود سراغ من که مسوده ی همه ی اشعار را بدهم ببرند . پیداست جانم ، که هوا پس است .  
میرزااسدالله گفت :

- من در همین یکی تردید دارم . گیرم که شما یک شهر را نجات بدهید . یا دوتای دیگر را . ولی می دانید که چرخ اصلی دارد می گردد . حکومت با همه ی خدم و حشم و قورخانه اش حی و حاضر است . آن وقت شما خیال کرده اید که آب را از آسیاب انداخته اید با این خانه خانی که ما گرفتار شیم . اول باید پروانه ی اصلی زیر آب را از کار انداخت .  
حسن آقا گفت :

- پس در اصل مطلب حرف نداری . در امکان موفقیت ما حرف داری . ناچار حق داری بترسی .  
میرزا اسدالله گفت :

- آخر وقتی تو مرا به کاری دعوت می کنی که کم و کیفش برایم روشن نیست ، می خواهی دورانیشی هم نکنم ؟ فرض کنیم که من ترسو ؛ اما چه غرض از کاری که موفقیتش مشکوک است ؟ جز یک خونریزی تازه ؟ از همه ی این ها گذشته ، گفتم که من مبنای ایمان شما را ندارم و تو بهتر از من می دانی که فقط در راه یک ایمان می شود چشم بسته قدم گذاشت .  
میرزاعبدالزکی گفت :

- جانم ، اصلا این همه دور اندیشی برای چه ؟ مگر از عمر ما همه اش چه قدر باقی مانده ؟ جانم ، من هرچه فکر می کنم که این باقی مانده ی عمر را باید تو همین حجره سر کنم با این مشتری ها و این خرت و خورت ها که همه شان بوی مرده شور خانه می دهند ، دلم به هم می خورد . آخر حرکتی ، جانم ؛ تکانی ، تغییری ، تنوعی ...

بقیه ی کلام میرزاعبدالزکی در هیاهوی پنج شش نفر زن و مرد گم شد که مردی پف کرده را به دوش می کشیدند و می خواستند همه با هم از در حجره ی میرزا عبدالزکی بیایند تو . زنی مرتب می گفت :  
- آی آقا جان ، امان ! به دادم برس . شوهرم از دست رفت . آی آقا جان امان ! ...  
مردی می گفت :

- هی گفتم امشب که می خوابید ورد شجا شجا...  
دیگری گفت :

- یواش بابا ، پاش را شکستی .

میرزاعبدالزکی که دید الان در حجره را از پاشنه درمی آورند بلند شد و رفت جلو ، پرسید :  
چه خبر است جانم ؟ چه شده ؟ مگر زخم شمشیر خورده ؟  
یکی از زن ها گفت :

- مار آقا جان ! مار ! جای نیشش بدتر از زخم شمشیر دهن وا کرده . میرزا عبدالزکی پرسید :  
-جانم ! صبح تا حالا کجا بودید ؟

همان زن گفت :

- ای آقا ! دستم به دامانت . از آن سر شهر تا این جا آمده ایم . همه ی دعانویس ها بساط را ورچیده اند و رفته اند قلندر شده اند .

میرزا عبدالزکی گفت :

- آخر جانم حالا کار مرا خراب کردید . به هزار زحمت ، تازه روح بابای این بندگان خدا را حاضر کرده بودم . حالا دوباره از کجا گیرش بیاورم ، جانم ؟  
یکی از مردها گفت :

-بهه ! برادر من دارد از دستم می رود ، تو غم روح بابای دیگران را می خوری ؟ آخر دواپی ، وردی ، تعویذی ، پس این دکان را برای چه وا کرده ای ؟

که میرزا اسدالله برخاست و تکه کاغذی را که چیزی رویش نوشته بود ، به سمت آن ها دراز کرد و گفت :

- عصبانی نشو برادر . این آقا حواسش جمع نیست . حضور روح ، گنجش کرده . این سفارش را بگیر و مریضت را ببر پیش حکیم باشی محل . تا محکمه اش راهی نیست . خان دایی من است .  
و از حجره رفت بیرون و نشانی محکمه ی خان دایی را به آن ها داد و روانه شان کرد و برگشت . وقتی

از نو تنها ماندند ، حسن آقا پا به پا شد و گفت :

- میرزا ! من می فهمم که تو اهل اصولی . اما آخر این اصول برای که وضع شده ؟ جز برای آدمی زاد ؟ درست ؟ بنای کار تو هم برایمان اصول . این هم درست . اما آن ایمانی که کشتار آدمی زاد را روا بداند ، حق نیست . باطل است . حالا می فهمی که ما چه به سر داریم ؟ حفظ نفوس مردم . حتی به قیمت از دست دادن ایمان و اصول . و تو بهتر از من می دانی که در روز اول مبنای هر ایمانی همین بوده . منتها زمانه که برگشت ، ایمان و اصول هم برمی گردد. تغییر می کند .

میرزا اسدالله گفت :

- اگر اصول واقعا اصول باشد ، نباید با گردش زمانه بگردد . اصل یعنی آن چه همیشه اصالت دارد . البته من هم به این کشتاری که شما باهاش می جنگید ، نظر نمی دهم . اما با همان معتقدات قدیمی خودم بدم اصول را حفظ کنم .

میرزا عبدالزکی پرسید :

- نمی فهمم جانم ، پس اختلاف شما در چیست ؟

میرزا اسدالله گفت :

- در این که هر مذهب و مسلک تازه ای دعواهای حیدر نعمتی را کیش می دهد و بهانه ی تازه ای می شود برای تکفیر . بعد هم خون ریزی و تصفیه ی حساب خلق الله و این نقض اصولی است که هر دو بهش معتقدیم . دیگر گذشت آن زمانی که مذاهب عامل اصلی تحول بودند .

حسن آقا گفت :

- پس می گویی در مقابل چنین مظالمی باید دست روی دست گذاشت و نشست به تماشا ؟

میرزا اسدالله گفت :

- من نمی دانم چه کار باید کرد . نه رهبر قومم ، نه مدعی امامت ، و نه مذهب تازه ای آورده ام . اما این را می دانم که از دست من یکی کاری ساخته نیست و شما هم بی خود سنگ به شکم می زنید . شما دارید زمینه ی یک خون ریزی تازه را می گذارید .

حسن آقا گفت :

- تا وقتی تو خیال می کنی کاری از دستت ساخته نیست ، البته ما هم بی خود سنگ به شکم می زنیم .

میرزا عبدالزکی گفت :

- آخر جانم ، من و تو که تنها نیستیم . مگر یادت رفته همان مقاومت جزئی ما در ده ، چه سرمشقی شد ؟

میرزا اسدالله گفت :

- می دانم . این را هم می دانم که اگر قرار باشد میان این حضرات و حکومت یکی را انتخاب کرد ، من این حضرات را انتخاب می کنم و تازه نه به علت مذهب تازه شان . بلکه به علت رشادت شان . اما کار یک مملکت که کار یک ده نیست . و اگر ما در ده موفق شدیم از کجا معلوم که در یک مملکت موفق بشویم .

حسن آقا گفت :

- این دیگر بسته است به کمکی که تو و امثال تو بکنند . اگر در ده کمک شما دو نفر کافی بود ؛ در یک شهر دویست نفر یا دو هزار نفر امثال شما لازم است . و اصلا خیالت را راحت کنم میرزا ! برای من ، گرچه من کدام سگی است ؟ برای ما ، مهم این نیست که ببریم یا نه . چون حق ، عاقبت می برد . از زردشت بگیر و بیا تا امروز ، همه ی اولیا به این امید زندگی کرده اند و با این امید مرده اند . از حساب هزاره ها حتما خبر داری ؟ سر هر هزاره ای حق ، یک بار دیگر ظاهر می شود . و تا ساعت ظهور ولی جدید نزدیک بشود ، مهم برای ما این است که هسته ی مقاومت را زنده نگه داریم . هسته ی نجابت بشری را . در من ، در تو ، در این مارگزیده ، در زن میرزا عبدالزکی ، می دانی میرزا ، فقط مردم بازارند که باید در فکر عاقبت کار باشند و در فکر استفاده ای که باید برد . من و تو که اهل بازار نیستیم .

میرزا عبدالزکی گفت :

- جانم ، من مثل شماها نمی توانم وارد معقولات بشوم . اما همین قدر می دانم که قبله ی عالم یا همه ی خدم و حشم بی خودی فرار نکرده ، جانم . حتما یک اتفاق افتاده ، یک ترسی پیش آمده جانم که خانلرخان فرستاده دنبال مسوده ی اشعارش که مبادا دست کسی . بیفتد . این جور اتفاقات را باباهای ما ندیده اند . جانم . هر پنج شش نسل یک بار آن هم به زور ، اگر چنین پیش آمدهایی بکند .

جانم ، راستش من این روزها برای خودم خیلی اهمیت قائلم . به خصوص برای چشمم که شاهد جاخالی کردن یک دربار بوده با همه ی بیا و بروش . جانم ، کدام یکی از باباهای ما چنین اتفاقی را دیده اند ؟

میرزا اسدالله گفت :

- احساساتی نشو آقا سید ! گیرم که این حضرات بردند و به حکومت هم رسیدند ، تازه به نظر من هیچ اتفاق جدی نیفتاده . رقیبی رفته و رقیب دیگر جایش نشسته . می دانید ، من در اصل با هر حکومتی مخالفم . چون لازمه ی هر حکومتی ، شدت عمل است و بعد قساوت و بعد مصادره و جلاد و حبس و تبعید . دوهزار سال است که بشر به انتظار حکومت حکما خیال بافته . غافل از این که حکیم نمی تواند حکومت بکند ، سهل است ، حتی نمی تواند به سادگی حکم و قضاوت بکند . حکومت از روز ازل کار آدم های بی کله بوده . کار ارادل بوده که دور علم یک ماجراجو جمع شده اند و سینه زده اند تا لغت و لیس کنند . کار آدم هایی که می توانند وجدان و تخیل را بگذارند لای دفتر شعر ، و به ملاک غرایز حیوانی حکم کنند ، قصاص کنند ، السن بالسن ، تلافی ، کیفر ، خون ریزی و حکومت . در حالی که کار اصلی دنیا در غیاب حکومت ها می گذرد . در حضور حکومت ، کار دنیا معوق می ماند . هر مشکلی از مشکلات بشری ، اگر به کدخدا منشی حل نشد و به پادرمیانی حکومت کشید ، زمینه ی کینه می شود برای نسل های بعدی .

میرزاعبدالزکی گفت :

- جانم ، هیچ می دانی که داری با منطق آدم های وامانده حرف می زنی ؟ با منطق آدم هایی که هیچ وقت راه به حکومت نداشته اند ؟

میرزا اسدالله گفت :

- پس می خواستی با منطق آنهایی حرف بزنی که به حکومت راه داشته اند ؟ تاریخ پر از منطق آن هاست . مقوله ی اول در کشتار ، مقوله ی دوم در کشتار و مقوله ی آخر هم در کشتار . دیده ایم که با آن صفحات زنگارشان چه گندی به عالم بشریت زده اند ! من این منطق را قبول ندارم .

میرزا عبدالزکی گفت :

- معلوم است ، جانم . همین است که حرف هایت بوی ناگرفته . جانم ، اصلا حرف هایت بوی وازدگی می دهد .

میرزا اسدالله گفت :

- بهتر از این است که بوی دنیازدگی بدهد و بوی خون . و اصلا آن چه را تو واماندگی می دانی ، من نجابت می دانم .

میرزاعبدالزکی گفت :

- همان نجابتی که همه ی پیرزن های وامانده دارند ؟ خوب البته جانم ، وقتی از جای تکان نخوری ، کم ترین نتیجه اش این است که نجیب می مانی . عین پیرزن ها .

میرزا اسدالله گفت :

- نه آقا سید ، نجابت واماندگی از دو مقوله ی مختلف است . آدم وامانده قدرت عمل ندارد . اما نجیب کسی است که قدرت عمل داشته باشد و کف نفس کند .

حسن آقا گفت :

- خوب چه ربطی به کار ما دارد ؟

میرزا اسدالله گفت :

- این جوری ربط دارد که این آقا سید خیال کرده برای شرکت در حکومت آدمی مثل من درمانده است . و باید جالینوس دوران بود یا قدرت جابه جا کردن کوه احد را داشت . تا لایق شرکت در حکومت شد . و اشتباهش همین جا است . آقا سید ! برای این که روی آب بیابی فقط باید سبک باشی . اما مروارید همیشه ته آب می ماند . مگر غواص دنبالش بفرستی . برای شرکت در حکومت کمی کافی باهوش باشی و بفهمی کشش قدرت به کدام سمت است . بعد هم بلد باشی چشمت را ببندی ، البته اوایل کار چون بد عادت می شود و حتی چشم باز وجدان هم چیزی را نمی بیند . کاری که مرد می خواهد ، پشت کردن به این خوان یغما است .

حسن آقا گفت :

- آخر ارسطو هم در جهان گشایی اسکندر شرکت داشت ، نظام الملک هم وزارت کرد ، بیرونی هم دنبال محمود رفت هند ، و خلیفه ی بغداد را به دستور خواجه نصیر لای نمد مالیدند . راجع به این ها چه

مي گويي ؟ و هزاران نفر ديگر كه خودت بهتر از من مي شناسي .  
ميرزا اسدالله گفت :

- هر كدام از اين حكما كه شمردي با همه ي حكمت شان ، آدمي بوده اند مثل همه ي آدم ها . معصوم نبوده اند . همه شان گناهي كرده اند و كفاره اي داده اند ، ارسطو منطق را گذاشت تا جانشينان شاگردش ، فصيح و بليغ ، عذر گناهان او را بخواهند . بيروني به آب «ماللهند» خون آن همه هندو را كه محمود كشت ، از دست هاي خودش شست . و خواجه نصير خيلي سعي كرد كه در كتاب اخلاق خودش غسل بكند ، و نظام الملوك كه اصلا يكي بود مثل همين خانلرخان حي و حاضر ، كه چون هوا را پس ديده ، فرستاه دنبال مسوده ي اشعارش . بهت قول مي دهم كه اگر اوضاع به صورت اول برگشت و تاريخ را همان هايي نوشتند كه تا به حال نوشته اند ، دوپست سال ديگر همين مسوده هاي خانلرخان بشود يك ديوان شعر پر سر و صدا ، و شايد به آب طلا هم نوشته شود . همه ي اين ها كه شمردي در نظر من طفيلي هاي قدرت اند . كنه هايي زير دم قاطر چموش قدرت چسبيده . آن هم قدرتي كه بناش زير ظلم است ، نه قدرت حق . قدرت حق در كلام شهادت . به همين دليل من تاريخ را از دريچه ي چشم شهدا مي بينم . از دريچه ي چشم مسيح و علي و حلاج و سهرودي . نه از روي نوشته ي زرنگار حكماي رسيده كه انوشيروان آدمي را عادل نوشته اند با آن همه سرب داغ كه به گلوي مزدكي ها ريخت .

حسن آقا گفت :

- پس تو دنبال معصوم مي گردي ؟

ميرزا اسدالله گفت :

- چه مي شود كرد . هر كسي دنبال چيزي مي گردد كه ندارد .

حسن آقا گفت :

- آخر آن هايي هم كه منتظر امام زماند ، همين را مي گويند .

ميرزا اسدالله گفت :

- مي داني حسن آقا ! عصمت يك امر نسبي است . و براي رسيدن بهش يا براي انتخابش ، آدم هر لحظه اي سر يك دوراهي است . دوراهي حق و باطل . ديگر لازم نيست سال هاي سال انتظارش را بكشي . اما آن كسي كه منتظر ظهور امام زمان است ، دست كم اين جور حكومت ها را حكومت «ظلمه» مي داند . يعني قبول شان ندارد .

حسن آقا گفت :

- اما مي بيني كه اين جور حكومت ها هستند . سر و مرو گنده هم هستند . و به قول خودت همه شان هم با تكيه به قدرت ظلم .

ميرزا اسدالله گفت :

- و به همين دليل هم است كه من از دريچه ي چشم شهدا به دنيا نگاه مي كنم .

حسن آقا گفت :

- و به همين دليل هم است كه هر كس منتظر امام زمان است ، دست روي دست مي گذارد و در مقابل هيچ ظلمي از جا نمي جنبد . دل همه ي اين جور آدم ها به همان حرف هاي تو خوش است . به نجات ، به عصمت ، به در انتظار معصوم ماندن . و مي بيني كه طلسم اين دور و تسلسل را آخر يك جايي بايد شكست . بعد هم مگر تونمي گويي گذشت آن زماني كه مذاهب عامل اصلي تحول بودند ؟ و مگر نمي داني كه خارج از محيط مذاهب ، شهادت معني خودش را از دست مي دهد ؟

ميرزا اسدالله گفت :

- نه ؛ از دست نمي دهد . و اصلا من قبول ندارم كه شهادت ، مختص قلمرو مذاهب باشد .

ميرزا عبدالزكي گفت :

- شماها ، جانم داريد از حد عقل من بالاتر مي رويد . اصلا آميرزا ، من هم اعتقادي به حرف و سخن اين قلندرها ندارم ؛ جانم . اما وقتي كرد به استخوان رسيد و روزگار خراب شد و ديگر بويي از خوشبختي نيامد ؛ آخر جانم هر كسي حق دارد به خودش بگويد كه شايد خوشبختي در اين راه تازه باشد ! و شايد تا حالا ما نمي فهميديم . پس برويم زير بال شان را بگيريم . شايد زندگي راحت تر بشود .

ميرزا اسدالله گفت :

- زندگي براي آدم بي فكر هميشه راحت است . خورد و خواب است ، و رفتار بهاييم . اما وقتي پاي فكر به ميان آمد ، تو بهشت هم كه باشي آسوده نيستي . مگر چرا آدم ابوالبشر از بهشت گريخت ؟ براي

این که عقل به کله اش آمد و چون و چرایش شروع شد . خیال می کنید بار امانتی که کوه از تحملش گریخت و آدم قبولش کرد چه بود ؟ آدم زندگی چارپایی را توی بهشت گذاشت و رفت به دنیای پر از چون و چرای عقل و وظیفه ، به دنیای پر از هول و هراس بشریت .  
حسن آقا گفت :

- از اول خلقت تا حالا این همه از ابوالبشر حرف زده ایم ، بس نیست ؟ آخر چرا از آدم گرفتار امروزی حرف زنیم ؟ می دانیم که جد اول بشر چه کرد و چرا کرد ، اما تکلیف این نبیره ی درمانده او چیست ؟ این که بشنید و تماشاچی رذالت ها باشد ؟ اگر آدم از بهشتی گریخت که زیر سلطه ی غریز حیوانی بود ، ما در دوزخی گرفتاریم که زیر سلطه ی شهوات و رذالت هاست . همان حق و وظیفه ای که تو می گویی ، به من حکم می کند که مثل دیگر آدمی زادها حرکت می کنم ، عمل می کنم ، امیدوار باشم ، مقاومت کنم و به ظلم تن در ندهم . و شهید بشوم تا دست کم تو از دریچه ی چشم من به دنیا نگاه کنی . و اصلا چه احتیاجی به شهادت من ؟ مگر نقطه ی اولی شهید نشد ؟  
میرزا عبدالزکی پرسید :

- جانم ، میرزا کوچک جفردان را می گویی ؟ او که خودش را به خره ی تیزاب انداخت ، حسن آقا !  
حسن آقا گفت :

- آقا سید ! تو چرا حرف های میزان الشریعه ای می زنی ؟ خمره ی تیزاب کدام است ؟ نشنیده ای می گویند وقتی امام زمان نباشد ؟  
میرزا اسدالله گفت :

- خیالت راحت باشد که برای من فرقی نمی کند . من نیستم از آن هایی که به انتظار امام زمانند برای من هرکسی امام زمان خودش است . مهم این است که هر آدمی به وظیفه ی امامت زمان خودش عمل کند . بار امانت یعنی همین .  
میرزا عبدالزکی پرسید :

- پس جانم آخر می گویی چه بایست کرد ؟ با حکومت که مخالفی ؟ به این حرف و سخن تازه هم که کمک نمی دهی ، منتظر امام زمان هم که نیستی . پس جانم هر مقاومتی را رها کرده ای ، آخر مگر می شود این تن را داد دم سیل ؟ به قول خودت حتی آن هایی که به انتظار امام زمان دست به روی دست می گذارند و می نشینند بر تو رجحان دارند ، جانم . چون دست کم مقاومت را به صورت انتظار زنده نگه داشته اند .  
حسن آقا گفت :

- بین میرزا ، الان غیر عادی است . هیچ کدام ما زندگی هر روزه مان را نمی کنیم . چرا ؟ چون یک اتفاق افتاده . چون چیزی در قبال ظلم قد علم کرده . این چیز نبیره های همان آدم ابوالبشرند به اضافه ی یک ایمان تازه ، و تو فقط این ایمان را نداری . اما به اصول خودت که ایمان داری . و بنا بر اصول و معتقدات قدیمی تو هم ، این وضع قابل تحمل نیست . پس چرا معطلی ؟ مگر نمی بینی که سرنوشت این ترازو را حتی یک نفر می تواند عوض کند ؟ به این طرف یا آن طرف ، به این ور سکه یا آن ور .  
میرزا عبدالزکی پرسید :

- من ، جانم ، می خواهم بدانم تو که هر فردی را امام زمان خودش می دانی ، در این وسط چه کاره ای ؟ چه وظیفه ای برای خودت قایلی ؟  
میرزا اسدالله گفت :

- آقا سید ! این وضع را من نساخته ام . کسی هم که ساخته به میل من نساخته . من از اصل این دنیا را با این وضع تشری قبول ندارم ، نه این ور سکه اش را ، نه آن ورش را . دنیای من آن قدر پست نیست که پشت و روی یک سکه جا بگیرد . دنیای من تا به حال ، فقط در عالم خیال ، واقعیت پیدا کرده . این است که زندان و دوزخ و بهشت برایم فرقی نمی کند . من هر جا باشم . و در هر حال ، فقط به خیال خودم زنده ام .

میرزا عبدالزکی گفت :

- جانم باز حرف هایت بوی وازدگی گرفت ؛ نکند می خواهی بگویی «چنین قفس نه سزای چون من خوش الحانی است» ؟

میرزا اسدالله گفت :

- اگر قرار بود حرف های بزرگ را فقط آدم های بزرگ بزنند که حق شیوع پیدا نمی کرد .  
حسن آقا پرسید :

- نگفتي ميرزا که عاقبت مي نشيني و دست روي دست مي گذاري و تماشا مي کني ، تا به تعداد شهدا افزوده بشود يا مي جنبي و زير بال ما را مي گيري ؟  
ميرزا اسدالله گفت :

- بين حسن آقا ! وقتي کسي قيام مي کند ، حتما هدفی دارد . علاقه اي به چيزي ، يا نفرتي از چيز ديگر ، يا ايماني . من نه آن ايمان را به کار شما دارم که بایست ، و نه به هيچ چيز اين دنيا علاقه اي دارم ...  
حسن آقا پرسيد :

- دست کم نفرت که داري ؟  
ميرزا اسدالله گفت :

- نفرت دارم . بدجوري هم دارم . من نفس نفرتم . نفس نفي وضع موجودم . و ناچار بایست نفس قيام هم باشم . اما ...  
ميرزا عبدالزکي حرفش را برید و گفت :

- يادت هست جانم ، ده که بوديم مي گفتي وقتي کاري از دستت برآمده نيست ، بهتر است نجابت خودت را حفظ کنی ؟ و يادت هست که من حرفت را قبول کردم ؟ خوب آمدیم و از دست ما کاري ساخته بود ، جانم در اين صورت نجابت را چه جوري بايد حفظ کرد ؟ هان ؟ فقط با نفي همه چيز ؟ و بار امانت يعني همين ؟  
ميرزا اسدالله مدتي ساکت ماند و سر به زير انداخت . بعد سر برداشت و لحظه اي هر دو دوست خود را که به انتظار او نشسته بودند ، برانداز کرد و بعد سري تکان داد و گفت :

- حيف ! حيف که اين تن بدهکار است .  
حسن آقا گفت :

- خوب !  
ميرزا اسدالله گفت :

- هيچ چي . فکر مي کردم اگر اطن تن بدهکار نبود ، بدهکار اين همه نعمتي که حرام مي کند ، چه راحت مي شد کنار نشست و تماشاچي بود و خيال بافت و به شعر و عرفان پناه برد . اما حيف که جبران اين همه نعمت به سکون ممکن نيست . اين هوا ، اين دوستي ، اين دم ، پسر حميد ، و قالیچه اي که حاشيه اش بافته شده ؛ جبران هر کدام از اين نعمات را بايد به عمل کرد . نه به سکون . سکون و سکوت ، جبران هيچ چيز را نمي کند . تو آقا سيد ، طبعا اهل عملي و به دنبال ماجرا . خوشا به حالت ! و تو حسن آقا ايمان داري . و چه بهتر از اين ! اما من در حالي بايد عمل کنم که ...  
که ميرزا عبدالزکي پرید و پيشاني ميرزا اسدالله را بوسيد و حسن آقا هم چنان که داشت با خودش کلنجار مي رفت تا مبدا اشکش راه بيافتد ، شنيد که ميرزا اسدالله گفت :

- بسيار خوب آقا سيد ! بسيار خوب . با علم به اين که هيچ دردي از دردهاي روزگار را دوا نمي کنيم .

۸

مجلس هفتم

جان دلم که شما باشيد ، ميرزا بنويس هاي ما تا يك هفته بعد از آن روز ، دکان و دستگاه خودشان را تعطيل کردند و رفتند دنبال کار و کاسبي جديد . ميرزا عبدالزکي بيد زدني هاي حجره اش را کافور زد و بست و يک قفل گنده هم زد در حجره ، و از آن به بعد هر روز يک پايش تو تکیه ي نانوهارا بود و پاي ديگرش توي ارگ . و سرکشي مي کرد به کار ميرزا بنويس هاي ديواني و غيرديواني که از اين ور و آن ور جمع کرده بود و هر کدام را به کاري گماشته بود . براي نگه داشتن حساب هونگ ها و توپ و تفنگ ها و سلاح هاي ديگر ، ميرزا عبدالزکي از خود قلندرها ، ميرزا بنويس انتخاب کرده بود و دستور داده بود دفتر دستک هاشان را به رمز نگه دارند و به رسم خودشان اعداد و ارقام را با نقطه و حرف بنويسند تا غريبه سر از کارشان درنياورد . و اصلا بعضي از راويان اخبار معتقدند که حساب سياق از همين سريند متداول شد و خود ميرزا عبدالزکي بود که در اشکال حروف تغييراتي داد و دفتر مرز ماندي درست کرد و به نظر تراب ترکش دوز هم رساند و تخس کرد ميان حساب دارها . اما براي نگه داشتن حساب آزوقه ي شهر از

قوم و خویش ها و دوست و آشناها و همکارهای قدیمی کمک گرفت . به خصوص فرستاد دنبال هرچه دعانویس و رمال و مارگیر و جام انداز که تو شهر سراغ داشت . و هر ده نفرشان را سپرد دست یک میرزا بنویس دیوانی که طرز کار با دفتر رمز و آداب نگه داشتن دفتر دستک ها را یادشان بدهد و به کارشان رسیدگی کند . درست است که عده ی زیادی از این صنف حالا دیگر بساط خال کوبی واکرده بودند و هرکدام برای خودشان روزی بیست سی تا مشتری داشتند و به همین مناسبت برای میرزا عبدالزکی بهانه آورده بودند که نمی خواهند انگشت تو رزق مردم شهر بزنند . اما خیلی هاشان هم بودند که به علت کساد بازار دعانویسی ، با رضا و رغبت به کمک میرزا رفته بودند .

میرزا عبدالزکی از صبح تا ظهر کارش سرکشی به انبارهای آذوقه بود و از بعد از ظهر تا غروب تو یکی از اتاق های ارگ حکومتی رسیدگی به حساب سلاح ها می کرد . به پول خودش هم از میدان مال بندها ، همان الاغی را که باهانش رفته بود سراملاک حاج ممرضا ، با زین و پراق خریده بود و بی این که معطل قلندرهاي شوشکه بسته بشود ، هر وقت که لازم بود از این شهر تا آن سر شهر ، مثل قرقی می رفت . و از این انبار به آن انبار . طوری کرده بود که سرظهر هر روز می دانست هرکدام از انبارها چه قدر ذخیره دارند ؛ دیروز چند خروار گندم و جو و بنشن از کجا وارد انبارها شده ؛ یا چند خروار به نانوایا داده اند یا میان بقال ها و رزازها پخش کرده اند . و عین همین ترتیب را برای کار سلاح ها داده بود و به کمک هفت قلندر میرزابنویس که تو همان اتاق ارگ می نشستند ؛ غروب به غروب زیر هر جور سلاحی را داشت . زنش ، درخشنده خانم ، هم که سخت مشغول قالی بافی بود . و دیگر از آن بابت ها ، نه خود ش ، نه زنش ناراحتی خیالی نداشتند . درست است که درخشنده خانم هنوز از حاشیه خوانی به متن نرسیده بود ، اما با کمک زرین تاج خانم حالا دیگر سه تار دار قالی تو خانه ی خودش برپا کرده بود و پانزده تا قالی باف مزدبگیر داشت . سه تا مرد ، که نقشه می خواندند و باقی ، دخترهای همسایه و دوست و آشناها که از خانه ماندن به عذاب آمده بودند و اگر هم مزد بهشان نمی دادی ، حرفی نداشتند . زرین تاج خانم صبح به صبح حمید را که می فرستاد مکتب ، دست حمیده را می گرفت و می رفت خانه ی درخشنده خانم ، و چادرش را می زد پر کمرش و تا غروب یک لنگه پا کار می کرد . استاد کار همه شان بود . دو تایی کارشان چنان گرفته بود و چنان جی جی باجی هم دیگر شده بودند که نگو .

از آن طرف بشنوید از میرزا اسدالله که حالا دیگر به جای نوشتن شکایت مردم ، صبح تا غروب کارش رسیدگی به شکایت مردم بود . محل کارش تکیه ی پالان دوزها بود ؛ و داده بود شبستان تکیه را آب و جارو کرده بودند و حصیر انداخته بودند و همان بساط میرزا بنویسی خودش را آورده بود و گذاشته بود بغل در شبستان ، و به کمک ده نفر منشی که دور تا دور می نشستند و هرکدام هم چو بساطی داشتند کار مردم را می رسید . بیست نفر قلندر شوشکه بسته هم عمله اکره ی دستگاهش بودند . که دایم تو حیاط هشتی تکیه می پلکیدند و اگر لازم می شد ، می رفتند پی کسانی که باید به دیوان قضا احضار بشوند . درست است که میرزا اسدالله رسماً منشی دیوان قضا بود ، اما نه ریسی به عنوان قاضی بالا سرش بود و نه احتیاجی بود که خودش بر دیگران ریاست کند . ترتیب کار را جوری داده بود که همه ی کارها کدخدا منشانه و با مشورت و بی توپ و تشر حل می شد . چون کارها را تقسیم کرده بود . هرکه را دعوی ملکی داشت می فرستاد سراغ همکار بغل دستی اش ، هر که را دعوی ازدواج و طلاق داشت ، سراغ همکار دومی و هرکه را دعوی ناموسی داشت ، سراغ سومی و همین جور ...

سه نفر از همکارانش ، که همه از میرزابنویس های معتبر شهر بودند ، اصلاً آخوند بودند و اگر مساله ای شرعی در میان بود ، یا عقد و طلاق لازم می شد ، فی المجلس کار را تمام می کردند . به هر صورت کم تر احتیاج پیدا می شد که قلندرهاي شوشکه بسته را دنبال کسی بفرستند و احضار کنند یا حکم به حبس و جریمه و غرامتی بدهند .

جانم برای شما بگویم ، از قضای کردگار اغلب شکایت های مردم و آن روزهای حکومت قلندرها ترک نفقه بود . بعد از فروکش کردن قضیه ی هونگ ، اغلب شاکی ها زن هایی بودند که شوهرها ول شان کرده بودند و رفته بودند تو لباس قلندری و خانه و زندگی و اهل و عیال را به خدا سپرده بودند . و همان روزهای اول کار و کاسبی جدید میرزا اسدالله بود که یک روز چهل نفر زن قد و نیم قد ، از بیست ساله تا شصت ساله ریختند توی تکیه ی پالان دوزها و جیرجیر و داد و بیداد شان تمام شبستان تکیه را پر کرد . میرزا که بدجوری گیر کرده بود ، دادی سرشان زد که :

- اِهه ! این همه جیر جیر که فایده ندارد . بزرگ ترتان را بگویند بیاید بنشینند و مثل آدم حرف هایش را بزند .

که همه ساکت شدند و یک زن دراز و باریک از وسط شان درآمد و رفت توی شبستان جلوی میرزا

اسدالله نشست و گفت :

- شوهر بي غيرت من ، همان مشهدي رمضان علاف است که خدا ديوانش را بکند . بي غيرت هفت سر عايله را ول کرده رفته . نمي دانم مگر اين قلندرها مرده شور کم داشته اند ؟  
ميرزا اسدالله گفت :

- خوب حالا چه مي گويي خواهر ؟ چه مي خواهي ؟

زن مشهدي رمضان گفت :

- معلوم است ديگر ميرزا . يا چشم اين بي غيرت ها کور ، بيابند به زندگي شان برسند ؛ يا به ما هم اجازه بدهند پرويم قلندر بشويم ، تا نشان بدهيم که از اين مردهاي بي رگ هيچ چي کم نداريم .  
و ميرزا اسدالله که ديد در مقابل چنين حرفي هيچ چي نمي شود گفت ؛ با مشورت همکارهاش از زن ها يک روز مهلت خواست و تکیه را خلوت کرد و تا ظهر همان روز جمعي لايحه اي نوشتند ، و دادند دست حسن آقا که به عرض تراب ترکش دوز برساند ، و هنوز غروب نشده به صورت لوح جديد براي همه ي قلندرها و اهالي شهر جار زدند که «قلندري ترک شهوات است . اما ترک تعهد عيال در مروت قلندري نيست . » و فردا صبح که همان زن ها آمدند ، فرستاد يکي يکي شوهرهاشان را احضار کرد و از هر کدام شان التزام گرفت که دست کم هفته اي يک شب بروند پيش اهل و عيال شان . درست است که اين قضيه خودش يک هفته طول کشيد و عاقبت سر و صداي مردها را درآورد ؛ و يکي شان دست آخر پريد به ميرزا اسدالله و گفت :

- اگر قلندري اين حسن را هم نداشته باشد ، پس چه فايده ؟

اما کسي گوش به حرفش نداد و ميرزا اسدالله گفت تحقيق کنند که هر کدام شان از عهده ي خرج خانه و زندگي شان برنمي آيند ، جيره ي قلندري برایشان معين کنند و کار به خير و خوشي تمام شد .  
خوشبختي ميرزا اسدالله اين بود که ديگر از دعوهاي قديمي که صبح تا شام وقت ميرزا ، به نوشتن شان مي گذشت خبري نبود . نه اسب و قاطر کسي را بيگاري مي بردند و نه داروغي و کلان تري وجود داشت تا چشم به مال کسي بدوزد و نه ديگر ترسي از ميزان الشريعه در کار بود . البته دزدی و هيزي اتفاق مي افتاد . چون اگر يادتان باشد ، روز اول حکومت قلندرها ، مردم در دوستاق خانه را شکستند و همه ي حبسي ها ول شدند تو شهر . گاهي هم عربده کشي و قداره بندي پيش مي آمد و يکهو فلان بازارچه قرق مي شد . چون از وقتي قلندرها آمده بودند سرکار ، منع و تحريم مي خواري ورافتاده بود و شيرک خانه ها و مي خانه هاي شهر دايبر شده بود و قيمت حشيش آمده بود پايين . اما ميرزا اسدالله مي دانست شتر را کجا بخواباند . هرکه دزدی کرده بود ، مال دزدی را تاوانش را ازش مي گرفتند و اگر نمي داد يک خال درشت روي پيشاني اش مي کوبيدند و از شهر درش مي آوردند ؛ و اگر پاي نفر سومي در کار بود زن را مختار مي کردند ، به انتخاب يکي از دومرد ؛ و غرامت آن يکي را هم ازش مي گرفتند و همين جور ... اما يک گرفتاري تازه هم براي شهر پيش آمده بود که قلندرها خواسته بودند ، ميرزا اسدالله بهش رسيدگي بکند . و آن گرفتاري نظافت شهر و امور آخرت اهالي بود . يعني از وقتي ايشک آقاسي باشي با اردوي حکومت از شهر فرار کرده بود ، ديگر صاحب جمعي نظافت شهر و امور مرده شور خانه بي صاحب مانده بود و بيست روزي کثافت از در و ديوار شهر بالا مي رفت . اما چون هوا رو به سردی بود ، قضيه زياد به چشم نيامد ؛ بعد هم ميرزا اسدالله فرستاد پي حسين کمانچه اي که آن وقت ها خيلي پاي مجلسش نشسته بود و از شور و ماهورش كيف ها برده بود . و با خواهش و تمنا و گرو گذاشتن تار سبيل اين دو تا کار را به عهده اش گذاشت . و گرچه ايشک آقاسي باشي اين کار يدک را به سالي دوهزار سکه ي طلا از قبله ي عالم مقاطعه گرفته بود ؛ حسين کمانچه اي تعهد کرد ماهي دو هزار سکه هم به خزانه ي قلندرها بدهد . چون هم فروش خاکروبه ي شهر درآمد داشت و هم لباس و زر و زيور مردها . و به علت همين کار بود که خود تراب ترکش دوز يک لوح تقدير براي ميرزا اسدالله فرستاد . چون راستش از وقتي به دستور ميزان الشريعه ، حاکم شرع ، دست راست اين حسين کمانچه اي را زده بودند تا ديگر نتواند کمانچه بکشد . و اين قضيه مال پنج سال پيش بود ، حسين کمانچه اي شده بود يک پا قداره بند . و عالم و آدم از همان يک دست باقي مانده اش به عذاب بود . از آن سردمدارها شده بود که تو دعوهاي حيدر نعمتي ، همه ي شهر را به هم مي ريخت و سي روزه ي ماه ، چهل روزش تو دوستاق خانه بود . و البته لازم بود که قلندرها يک جوري داشته باشندش . چون از روزي که مردم ريختند دوستاق خانه را خراب کردند و حسين کمانچه اي هم مثل آن هاي ديگر آزاد شد تا روزي که اين فکر به کله ي ميرزا اسدالله بيفتد که دستش را اين جوري به کار بند کند ؛ پنج شش دفعه قداره کشيده بود و بدجوري باعث دردسر شده بود . اين قضيه هم که به خير و خوشي تمام شد ،

دیگر در دسر تازه ای نبود . و همین جورها بود که در آخر ماه اول حکومت قلندرها از تمام اهل شهر فقط سه نفر تو دوستاق خانه بودند ، دو تا آدم کش و یک محترک . که نه می شد ول شان کرد و نه میرزا اسدالله حاضر بود حکم به قتل شان بدهد .

حالا از آن طرف بشنوید از حسن آقا که هفتاد نفر قلندر فدایی را انتخاب کرده بود که مدام روی زمین اسب بودند و از این ده به آن ده می رفتند و آزوقه می خریدند و گاو و گوسفند تهیه می کردند و بار شتر یا بار گاری های بزرگ قلندرساز ، می رساندند به شهر و تحویل انبارها یا سلاح خانه می دادند . حسن آقا هرکدام از دو تا برادرش را کرده بود مامور یک طرف . برادر کوچکه را فرستاده بود به طرف املاک سابق پدری و به کمک اهالی آن آبادی ها که حالا دیگر هرکدامشان یک پا اهل حق بودند تا ده فرسخ اطراف ، هرچه آزوقه و حشم اضافی سراغ می کردند ، می خریدند و می فرستادند شهر . و برادر بزرگتره را فرستاده بود به آبادی های سر راه اردوی حکومت . خوبی کار حسن آقا این بود که تا چهل فرسخی اطراف شهر هرکدام از آبادی ها را که در تیول یکی از اعیان حکومت بود ، که فرار کرده بود تا برگشت تیول دار اصلی ، به صورت امانی سپرده بود ، و به ریش سفیدهای همان آبادی و به جای سه کوت و چهار کوت حق مالک ، نصفش را از شان حشم و آزوقه می گرفت . اهالی آبادی ها هم که خدا می خواستند . و برای این که زبان همه بسته باشد ، یک فتوای بلند بالا هم از میزان الشریعه گرفته بود که «... و اما بعد ، عواید آن چه را که قبله ی عالم در تیول کسی گذاشته در غیاب آن کس می توان به مصارف عام المنفعه رساند.» و این فتوا را داده بود در شهر و همه ی آبادی های اطراف جار زده بودند و به گوش همه رسانده بودند . البته برای گرفتن چنین فتوایی لازم بود از املاک خود میزان الشریعه و همه ی اوقافی که نظارتش با او بود ، چشم پوشی کرد . و حسن آقا هم این کار را کرده بود . و همین جورها شد که خبر کار قلندرها کم کم در قسمت بزرگی از مملکت پیچید و عده ی زیادی از دهات ، مالک ها را بیرون کردند و هر روز از یک گوشه ی مملکت خبرهای تازه می رسید درباره ی سربلند کردن قلندرها . جان دلم که شما باشید ؛ دیگر از آدم های ما ، مشهدهی رمضان علاف بود که دیدیم زنش از دستش آمده بود شکایت . چون از همان سریند آتش گرفتن بازار علاف ها ، نه تنها رفت بست نشست بلکه یک سره به لباس قلندری درآمد و داد پشت دستش نقش ترزین کوبیدند و شد مامور رساندن زغال و هیزم به کوره های تازه و نوساز ارگ که قلندرها هونگ ها را در آن ها آب می کردند و توی قالب های بزرگ ماسه ای توپ می ریختند . دیگر از آدم های قصه مان حکیم باشی بود که گرچه وضع زندگی هیچ فرقی نکرده بود و همان محکمه باشی بود که گرچه وضع زندگی هیچ فرقی نکرده بود و همان محکمه ی سابق را داشت و همان جور روزی سی چهل تا مریض را می دید ، هفته ای یک بار هم می رفت به اندرون ارگ و هرکدام از زن های حرم سرا قبله ی عالم را که مریض بودند ، معاینه می کرد و نسخه می داد . یعنی همان اول کار به پا درمیانی میرزا عبدالزکی ، خانلرخان فرستاده بود سراغ خان دایی و ازش خواسته بود که این کار را در غیاب حکیم باشی دربار ، که با اردو رفته بود ؛ به عهده بگیرد . او هم قبول کرده بود . و زندگی شهر همین جورها می گشت و قلندرها بی سرو صدا خودشان را برای مقابله با اردوی حکومت آماده می کردند و می کردند و می کردند تا آخر ماه دوم حکومت شان سی تا توپ دوزن داشتند ؛ و سه هزار و پانصد قبضه تفنگ ؛ و تیر و کمان و نیزه و شمشیر هم تا دلت بخواهد . و در همین روزها بود که از اردوی حکومتی خبر رسید که در یکی از شهرهای گرم سرحدی اطراق کرده و قبله ی عالم همان جا را پایتخت ممالک محروسه اعلام کرده و سکه ی تازه زده و امام جمعه برای شهر معین کرده و حالا حالاها خیال برگشتن ندارد .

ماه سوم حکومت قلندرها درست برخورد به ماه قوس ، سرمای زمستان گذاشت پشتش و تا اهل آمدند بجنبند ، سه تا برف سنگین افتاد و بوران و یخ بندان شهر را که از سر و صدا انداخت هیچ چی ، راه ها را هم بست . و دیگر نه خبری از اردوی حکومت رسید و نه آزوقه ای به شهر آمد . درست است که خیال موافق و مخالف ، تخت شد که حالا حالاها خبر از اردوی حکومت نمی شود ، و ناچار سوسه و تحریک مامورهای خفیه ی حکومت فروکش کرد ، اما درست اواخر ماه سوم بود که ظهر یک روز تو شهر چو افتاد که ده تا از توپ های قلندرساز ترکیده و سی تا قلندر توپچی را درب و داغون کرده و پنجاه تاشان شل و پل شده اند . حالا نگو فقط دو تا از توپ ها ترکیده و سه تا از قلندرها را کشته .

جانم برای شما بگویم ؛ رسم قلندرها این بود که هر توپی را می ساختند ؛ می گذاشتند روی عراده و می بستند به دوتا قاطر قیران و از کوچه بازارهای شهر با بوق و کرنا و دهل می بردندش بیرون و کنار چاله ی خرکشی بزرگی که آن ور خندق بود امتحانش می کردند . و این خودش برای اهل شهر تماشایی بود. به خصوص برای بچه ها که جز قاپ بازی و جفتک چارکش ، سرگرمی دیگری نداشتند .

این بود که زن و مرد و بچه دنبال قافله ی توپچی ها راه می افتادند و دست زنان و شادی کنان می خواندند :

قربون برم خدارو

توپ قلندرا رو

توپ قلندرونه

خونه ی شا و پرونه .

و آن روزی که این اتفاق افتاد ، قضیه از این قرار بود که قلندرها پنج تا توپ را با هم برده بودند امتحان ، و همان جور که بچه ها آوازشان را دم می دادند و توپچی ها دهن توپ ها را با باروت پر کرده بودند و فتیله را آتش زده بودند ، تا بیایند خودشان را بکشند کنار که صدای عجیبی بلند شده بود و آواز بچه ها را خفه کرده بود و گرد و خاک به هوا رفته بود . و تا مردم بیایند بفهمند چه شد ، که قلندرها ی شوشکه بسته ، ریخته بودند به طرف شان و شلاق زنان همه را تار و مار کرده بودند . اما ناله و فریاد قلندرها ی توپچی ، که مجروح شده بودند ، تا دم دروازه ی شهر می آمد . تماشاچی ها که می تپیدند و تو شهر ، هرکدام شان به اولین نفری که رسیدند ، وحشت زده گفتند :

- می دانی چه طور شد؟ به چشم خودم دیدم که ده تاشان شل و پل شدند!

- نمی دانی ، نمی دانی ، هرکدام از توپ ها صد تکه شد !

- زکی ! ما را باش که دل مان را به چه خوش کرده بودیم .

- اما عجب صدایی ! روز بد نبینی ! نمی دانی چه خونی می آمد!

- دست یکی شان داشت رو هوا مثل مرغ پرواز می کرد .

و خبر که شایع شد ، دیگر مال همه شد و چون هرکسی درش حقی داشت ، دستي در آن برد و کم و زیادش کرد و از این دهان به آن گوش و از آن زن به این مرد... به هر صورت خبر ترکیدن توپ ها که تو شهر پیچید ، مردم هول برشان داشت . تا حالا دل شان را به ارزانی و فراوانی خوش کرده بودند و به رفع زحمت داروغه و کلانتر و قراول و شبگرد ، و بعد هم هرکدام شان روزی چند بار توپ ها را می دیدند و دل شان قرص بود و به همان نسبت که برنج هونگ های خانه هاشان را در تن توپ ها احساس می کردند ؛ به همان نسبت هم یک جوری خودشان را صاحب آن ها می دانستند . و به همان نسبت که به توپ ها احساس مالکیت می کردند ، دل و جرات شان بیش تر بود . عینا همان جور که هر که پول طلای بیش تری نه کیسه ای داشت ، دل و جرات بیش تری داشت . اما حالا یکهو تق و توپ ها درآمده بود . و هرکسی حق داشت به توپ های سالم از امتحان درآمده هم شک کند . ناچار هرکسی به این فکر افتاد که که اگر اردوی حکومت برگردد ، نکند خود او را مقصر بدانند و بیخ خرش را بچسبند ؟ این بود که باز مردم ساکت شدند و تو فکر رفتند و اشتهاشان را از دست دادند. عده ای دیگر گفتند مامورهای خفیه ی حکومت تو دستگاه قلندرها پا باز کرده اند . اما امر این بود که زنبور کچی ها هونگ را سبک سنگین نکرده ، و عیار مس هر کدام را معین نکرده ، درهم و برهم آب شان می کردند و هول هول باهاشان توپ می ریختند .

باری ، اولین نتیجه هول و هراس اهل شهر این شد که از فردا دم در دکان های نانوايي شلوغ شد . عین زمان قحطی . ترازودارها که تا روز پیش به هزار زحمت با هر پنج تا نان تازه یک نان بیات شب مانده هم به مشتری ها می دادند ، حالا دیگر فرصت سرخاراندن نداشتند . و ترازوداری و نان کشمینی که ور افتاد هیچ ، هنوز بار تغارها ور نیامده ، شاطرها خمیر چونه می کردند و می زدند سینه ی تنور ؛ و هنوز پخته و برشته نشده ، درش می آوردند و می دادند دست مردمی که در دکان دو پشته ایستاده بودند و از سر و کول هم بالا می رفتند . عین همین بلبشو و و جنجال در دکان بقال ها و علاف ها و رازها هم بود . و دو روز بعد از ترکیدن توپ ها ، دیگر هیچ بقال وچقالی نه بنشن داشت ، نه آزوقه . البته یک هفته که گذشت حرص و ولع مردم خوابید و دوباره نانوايي ها خلوت شد و بقال ها جنس تازه از انبار های شهر تحویل گرفتند و نان رو منبر نانوايي ها ماند و بیات شد . اما ناراحتی مردم به جای خودش بود و عمله اکره ی حکومت هم تازه جایا پیدا کرده بودند . این بود که یک هفته بعد از ترکیدن توپ ها ، عصر یک روز برفی یک دسته ی پانصد نفری از زن های محله ی در کوشک که بیش ترشان اهل و عیال سربازها و قراول هایی بودند که با اردو از شهر رفته بودند ، راه افتادند و قرآن به سر آمدند دم در ارگ تا قلندرها را برای حفظ جان و ناموس حرمسرای قبله ی عالم قسم بدهند . به تراب ترکش دوز که نمی شد خبر داد ، چون از سربند ترکیدن توپ ها ، چله نشسته بود و جز یکی دو نفر از محارم کسی نمی توانست برود سراغش . ناچار قلندرها دست به دامن امیرزا عبدالزکی شدند که عصرها تو ارگ می پلکید . میرزا هم

رفت خانلرخان را با من بمیرم تو بمیری از توی اندرون کشید بیرون که یک ساعت تمام برای زن ها منبر رفت و آخر سر هم روزهای دوشنبه ی هر هفته را برای ملاقات زن های شهر با قوم و خویش های خودشان که توی حرمسرا داشتند ، قرار گذاشت و سر و صدا خوابید . اما چه خوابیدنی که سه تا بچه ی شیر خواره ی همان روز زیر دست و پا له شدند و فرداش هم بیست تا از مردها زن های خودشان را سه طلاقه کردند . و میرزااسدالله و همکارهایش هنوز از شر این طلاق و طلاق کشی خلاص نشده بودند که صبح یک روز ابری ، دویست نفر از طلاب مدارس شهر با تحت الحنک های آویزان و سینه های چاک «وامصیتا» و «واعلما» کشان ریختند توی تکیه ی پالان دوزها . خدایا باز دیگر چه خبر شده ؟ که قلندرها به زحمت ساکت شان کردند و پنج نفر از ریش سفیدها و سردمدارهایشان را دست چین کردند و بردند توی شبستان. پیرترین آن ها که عمامه ی سیاه داشت و ریش سفید ، هنوز ننشسته فریاد کشید :

- با این زندیق ها که نمی شود حرف زد ، آقا جان ! اما شما که هر کدام تان یک عمر نان علم را خورده اید لابد می دانید «فسیعلم الذین ظلموا...» یعنی چه ؟ بله آقاجان ؟

میرزااسدالله نگاهی به همکارش کرد که همه سرهایشان را انداخته بودند پایین ، و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ، گفت :

- معنی ظاهر آیه را با مختصری صرف و نحو می شود دانست . تفسیر هم کار بنده نیست . اما اگر تهدید می فرمایید ، ما طرف شما نیستیم .

بعد یکی از همکارهای میرزااسدالله جراتی پیدا کرده بود ، گفت :

- درین محضر تا کنون خیانتی به جان و مال و ناموس و معتقدات اهل شهر نشده .

بعد یکی از طلاب درآمد که :

- چه فایده ؟ که به حرف آدم گوش می کند ؟

میرزا اسدالله گفت :

- اگر دعوای شعری یا عرفی است ما همه در خدمت حاضریم .

همان پیرمرد اولی گفت :

- آقا جان جیره ی طلاب مدارس را یک هفته است بریده اند . به متولی وقف رجوع کرده ایم ، می گوید از من خلع ید کرده اند . این حضرات هم که از کلمه ی حق خبر ندارند ، آقا جان ! شما که حافظ بیضه ی اسلامید و برجای حاکم شرع نشسته اید ، باید تکلیف ما را معین کنید . دارند حوزه ی اسلام را ضعیف می کنند .

میرزا اسدالله رو کرد به یکی از سه نفر همکارش که در لباس طلاب بود و پرسید :

- می دانید متولی اوقاف مدارس علمیه کیست ؟

- میزان الشریعه.

این اسم در آن دهان دو سه نفر درآمد . میرزا اسدالله سری تکان داد و گفت :

- کی و چه جور از ایشان خلع ید کرده اند ؟ تا آن جا که من می دانم خلع ید نشده .

یکی از طلاب گفت :

- به هر صورت این را شما بهتر باید بدانید آمیرزا . آن چه ما می دانیم این است که جیره ی طلاب بریده شده .

میرزااسدالله فکری کرد و گفت :

- من که گمان نمی کنم این طور باشد . باید تحقیق کنم و تا نتیجه ی تحقیق معلوم بشود ما به عهده می گیریم که جیره ی آقایان را از خزانه ی ارگ بدهند .

یکی از طلاب گفت :

- اگر خزانه ای وجود داشته باشد . که حتما غصبی است . حتما در تصرف عدوانی این حضرات است . یکی دیگر از همکارهای میرزا اسدالله در جواب گفت :

- شما که هر کدام چهل پنجاه سال است دارید نان اسلام را می خورید ، حالا دیگر لابد بلدید که مال غصبی را حلال کنید . و تازه مگر از اکل میته بدتر است ؟

یکی دیگر از همکارهای میرزااسدالله که لباس ملایبی نداشت ، گفت :

- راستی تا کی می خواهید طلبه باشید ؟ ماشاءالله هرکدام پدر ما هستند . چرا نمی روید به داد مردم برسید ؟

میرزااسدالله گفت :

شما واقعا معتقدید که آن چه این حضرات در اختیار دارند ، مشکوک تر از اموالی است که در اختیار

حکومت بود ؟ در تمام این مدت یک عباسی به زور از کسی گرفته نشده . و یک چارپا به بیگاری نرفته . همان سید پیرمرد اولی با صدای لرزان گفت :

- بسیار خوب آقا جان ! پذیرفته ایم . اما مساله ی اساسی این جاست که با این تکیه ها و محافل مخفی و قلندریازی ها ، الان سه چهار ماه است از سر هیچ منبری کلمه ی حق به گوش مردم نرسید ه . نمی گذارند مردم به حرف ما گوش بدهند . یکی از طلاب دنبال کرد که :

- تمام مساجد شده بیغوله . همه ی منبرها خالی مانده . فردا جواب پیغمبر را چه می دهید ؟

میرزااسدالله گفت :

- این دیگر از عهده ی ما خارج است . بعد هم تا وقتی شما به گوشه ی مدرسه قناعت کرده اید ، چه انتظاری دارید که مردم بیایند به حرف تان گوش بدهند ؟ ما آن قدرش را می دانیم که حرف حق را که لازم نیست تو بوق و کرنا زد ...

که یکی طلاب پرید وسط حرف میرزا و گفت :

- البته به خصوص وقتی که همه ی بوق و کرناها در اختیار عمله ی شیطان است . همان همکار میرزا اسدالله که لباس آخوندها را داشت ، گفت :

- ببینم ، یعنی ما این جا عمله ی شیطانیم .

- بلکه بدتر ، عمله ی بی مزد و منت شیطان .

این را معلوم نشد کدام یک از طلاب گفت که به شنیدنش سر و صدای همکارهای میرزا اسدالله درآمد و همه خون به صورت آورده ، اعتراض کردند و نمایندگان طلاب که هوا را پس دیدند ، به همان چه گیر آورده بودند ، قناعت کردند و بلند شدند و همه ی جماعت را از توی تکیه با خودشان بردند .

جان دلم که شما باشید ، وضع شهر همین جورها بود و مامورهای خفیه ی حکومت هر روز در دسر تازه ای می تراشیدند و مردم هر که از سر بند ترکیدن توپ ها توی دل شان خالی شده بود با شنیدن خبر هرکدام ازین دردسرهایی تازه ، که تا به گوش کسی برسد یک کلاغ و چهل کلاغ می شد ؛ بیش تر می ترسیدند . و به هر صورت چهله ی بزرگ داشت تمام می شد و آخر ماه چهارم حکومت قلندرها بود که یک روز جمعه حسن آقا ، پسر حاج ممرضا ، میرزا بنویس های ما را با اهل و عیال شان به ناهار دعوت کرد . در همان خانه ای که نزدیک راسته ی علاف ها بود و ما یک بار میرزااسدالله را برای سر و گوش آب دادن تا پشت در بسته اش بردیم و برگرداندیم . میرزابنویس های ما که دیگر جمعه و شنبه سرشان نمی شد و مدام مشغول کار بودند و به این زودیها پیدایشان نمی شد . اما نزدیکی های ظهر بود که درخشنده خانم و زرین تاج خانم با حمید و حمیده سر رسیدند .

خانه ی درندشتی بود و درش باز بود و از هشتی و از هشتی که به طویله راه داشت ، گذاشتند و بعد حیاط بیرونی بود که زن ها باهاش کاری نداشتند و رفتند توی اندرونی که تازه برای خودش آبدارخانه ی علیحده داشت و حمام علیحده و حتی زورخانه . و از هر اتاقی زن ها می آمدند بیرون و می رفتند تو . و بچه های قد و نیم قد گلوله ی برف بازی شان را ول کرده بودند و ایستاده بودند به تماشای تازه واردها . مهمان ها همان جور که سلانه سلانه می آمدند و نمی دانستند تو کدام اتاق بروند . درخشنده خانم گفت :

- ماشاءالله خواهر . این همه زن و بچه توی این خانه چه کار می کنند ؟

زرین تاج خانم که دوش به دوش درخشنده خانم می آمد ، گفت :

- کجاش را دیده ای خواهر ؟ خانه ی حاج ممرضای مرحوم خانه که نبود ؛ خانقاه بود . یک کاروان سرا آدم داشت . هر جور آدمی می آمد توش ، هفته به هفته و ماه به ماه لنگر می انداخت .

درخشنده خانم گفت :

- از کجا نان شان را می داد ؟ حتی خانلرخان هم همچو برویایی نداشت . تو خانه ی هیچ کدام از اعیان این خیرها نبود .

زرین تاج خانم گفت :

- ای خواهر ! اعیان جماعت ، جانش به نانش بسته . حاج ممرضا بی خودی که حاج ممرضا نشد . تازه این رفت و آمد ر که می بینی نصف شده . از وقتی کار قلندرها سکه کرده ، یک قلم همه ی مردها رفته اند توی ارگ و قراول خانه ها ...

این جای صحبت بودند که مادر و خواهر حسن آقا رسیدند و سلام و احوال پرسیدند و بچه ها را فرستادند گلوله برف بازی و خانم ها رفتند توی پنجدری بزرگ که پرده های مخمل و ماهوت پشت درهاش آویزان بود و یک کرسی بزرگ بالای اتاق گذاشته بودند با روکرسی ترمه و مخده های طاق و

جفت . مهمان ها چادرشان را که عوض کردند و نشستند ، درخشنده خانم رو کرد به مادر حسن آقا که چارقد سفیدی پسته بود و زیر گلوش یک سنجاق زمرد بزرگ زده بود ؛ و گفت :

- خدا ان شاء الله سایه ي آقایان را از سر شما کم نکند . هرچه هم خاک آن مرحوم است عمر شما باشد . اما این در خانه ي باز و این روزگار وانفسا؟...

و بقیه ي حرفش را خورد . چون مادر حسن آقا از آن پیرزن ها بود که وقتی توي چشم آدم نگاه مي کنند ، زبان آدم بند مي آید . مادر حسن آقا براي این که به روي خودش نیاورده باشد ، گفت :

- خدا سایه ي شخص واحد را از سر همه ي ما کم نکند . آن خدا بیامرز جانش را در این راه گذاشت . جان من که قابلي ندارد . گفتم بگذار مالش را درین راه خرج کنم .

زرین تاج خانم پادرمیانی کرد و گفت :

- ان شاءالله که نور از قبرش بیارد . اما مي دانید خانم جان ! راستش درخشنده خانم بدش نیامده ، اگر اجازه بدهید بیاید دو سه تا دار قالی تو این خانه بزند و این همه زن و بچه را بنشانند هنري یاد بگیرند . آخر خانم جان ! زندگی که همه اش خور و خواب نیست . هم ثواب دارد ، هم هنري یاد مي گیرند و دعاش را مي کنند به جان شما و آقازاده ها . شما که ماشاءالله خودتان صدتا مرد را استادید و مي دانید که هر سرمایه اي را اگر از اصلش بخوري ، آخرش ته مي کشد . درست است که خانه ي آن خدابیمرز همیشه یک خانقاه بود ، اما چه عجب دارد که مردم حالا از قبل این خانقاه هم نان بخورند ، هم هنري یاد بگیرند ...

و خانم هاي مهمان و میزبان این جوري داشتند با هم قرار و مدار مي گذاشتند که میرزابنویس هاي ما با حسن آقا . خسته و هلاک از کار روزانه برگشتند و تپیدند زیر کرسی و مثل این که دنباله ي حرف توي راه خودشان را گرفته باشند ، حسن آقا گفت :

- نه . گناه فقط از سرما و یخ بندان نیست . به شخص واحد خبر رسیده که سر و کله ي مباشرها کم کم دارد پیدا مي شود . دارند به اهل آبادي ها وعده وعید مي دهند که بزنند زیر قول و قرارشان . همه ي این قحطي مصنوعي از این جاست . میرزاعبدالزکي گفت :

- باید هم این طور باشد ، جانم . من از آن روز اول ، بهتان گفتم جانم ، که از هرآبادي هرچه مي توانید یکهو بار کنید و بیاورید . آدم باید برش داشته باشد ، جانم .

حسن آقا گفت :

- خودت مي داني که نمي توانستيم . اسب و استر که نداشتيم . نمي خواستيم هم چارپاي مردم را بیگاري ببريم . آن وقت فرق ما و حکومت چه بود ؟

میرزاعبدالزکي گفت :

- ده همین جانماز آب کشیدن هاست جانم ، که کار را خراب مي کند .

میرزاسدالله گفت :

- نه ، آقا سید ! تو یک هم چو بلبشویی تو اگر خودت هم مامور بودي بیش تر از این ها چيزي گیر نمي آوردي . مردم حق داشتند آن روزها وحشت زده باشند و همه چيز را قایم کنند .

حسن آقا گفت:

- خوب آقا ! حالا خیال مي کنی آزوقه ي تمام انبارهاي شهر براي چه مدت کافي است ؟

میرزاعبدالزکي گفت :

تقریبا براي دو ماه. تا اوایل بهار ، جانم . آن وقت هم کشت بهار سبز کرده و مردم وحشت شان ریخته دیگر جانم .

میرزاسدالله گفت :

- اما حالا که ریخته . آدم وحشت زده ناچار هول مي زند . پدرم ، خدا بیامرز . مي گفت ترس عین مرض است . منتها مرضي که نه مي کشد ، نه لاغر مي کند بلکه حرص مي آورد . آخر پدرم سه تا قحطي دیده بود . و مي گفت آدمي که از قحطي وحشت دارد دو برابر روزهاي فراواني دست و پا مي کند . و حتي دوبرابر مي خورد . فکر این چیزها را کرده اي ، آقا سید ؟

میرزا عبدالزکي گفت :

- ببینم جانم ، کدام تان این اوضاع را پیش بینی مي کردید ؟ اصلا از وقتی که املاک میزان الشریعه را معاف کردید و موقوفات مسجد جامع را بخشیدید ، کار خراب شد ، جانم . حالا دیگر خبر به همه ي دهات رسید ه و دیگر کسی زیر بار نمي رود . قبض رسید و پته مان را هم دیگر قبول نمي کنند ، جانم . پول نقد مي خواهند . دارید ؟

- حسن آقا گفت :
- شاید تهیه کنیم . اما غافلی که همان یک فتوای میزان الشریعه چه قدر به دردمان خورد ؟ غیر از این هم چه می کردیم ؟ تبعیدش می کردیم ؟ که بدتر بود. می رفت و تحریک را از بیرون شروع می کرد . حالا دست کم زیر نظر خودمان است .
- میرزا اسدالله گفت :
- یعنی حالا ساکت نشسته ؟ من حتم دارم قضیه ی طلاب ، آخرین دسته گلش نیست . لابد فردا پیرزن ها و یتیم های شهر را راه می اندازد.
- حسن آقا گفت :
- ترتیبش را داده ایم ، اگر باز هم از این کلک ها زد ، همان پیرزن ها و یتیم ها را راه می اندازیم و می فرستیم سراغ انبارهای مخفی خودش و آبرویش را می ریزیم . آخر تا یک حدی می شود از خشونت خودداری کرد .
- میرزا اسدالله گفت :
- خیال می کنید این تهدیدها به خرجش می رود ؟ یک شبه موجودی همه ی انبارهایش را پخش می کند . میان بازاری هایی که شریک احتکارش هستند .
- حسن آقا گفت :
- فایده ندارد . بیش تر حمال های شهر ، اهل حق اند . فوری خبردار می شویم.
- میرزا عبدالزکی گفت :
- جانم ، من اصلا نمی فهمم . این همه حرف و سخن برای چه ؟ اگر برای پیش بینی آرزوچه ی شهر است که الان تمام انبارها پر است . اصلا توی مردم بی خودی چو افتاده ، جانم . آخر در همان حدودی که اردوی حکومت از شهر رفته اهل حق به شهر پناه آورده اند .
- میرزا اسدالله گفت :
- بین آقا سید . کار آرزوچه ی یک شهر را نمی شود به حدس و تخمین وا گذاشت .
- حسن آقا گفت :
- به هر صورت دستم به دامن آقا . من که دیگر جرات ندارم با شخص واحد از این قضیه حرف بزنم . از سربند ترکیدن توپ ها ، چله نشسته و هیچ کس را به خودش راه نمی دهد .
- میرزا اسدالله گفت :
- این که نشد . چله نشستن چه دردی را دوا می کند ؟ باید فرستاد دنبال چهار تا مسگر قابل و دید حساب کار از کجا خراب است . از صدر تا ذیل مملکت گیر چله نشینی و فال گیری اند . چه آن ها ، چه شما . چه طور است آقا سید تو هم برای تامین آرزوچه ی شهر یک چله بگیری ، هان ؟
- حسن آقا گفت :
- شوخی را بگذار کنار میرزا . هیچ حوصله ندارم .
- میرزا اسدالله گفت :
- آن ها هم ساعت دیدند و چله نشستن و رصد کردند ، شما هم چله می نشینید . آن ها هم میدان را خالی کردند و رفتند و حالا به انتظار نشسته اند تا قضا یا خود به خود به کام شان بگردد و برگردند . شما هم آن قدر نشستید و انتظار کشیدید تا اردوی حکومت از شهر رفت و آن وقت دست برآوردید . و حالا هم باز به انتظار نشسته اید که ایلچی سنی ها از راه برسد و به جای حکومت با شما معامله کند . هیچ وقت نشد که کسی صاف تو سینه ی وقایع بایستد . حتی شما که این همه دعوی دارید ، فرصت طلبید .
- میرزا عبدالزکی گفت :
- پس جانم ، به عقیده ی تو چه باید کرد ؟
- میرزا اسدالله از سرکلافگی گفت :
- هی از من نپرسید پس حالا چه باید کرد ؟ من چه می دانم ، چرا نمی روید از رهبران قوم بپرسید که تا خبری می شود ، فرار می کنند یا می روند چله می نشینند ؟ هرچه ای می داند که هر کاری راهی دارد . مثلا همین قضیه ی آرزوچه . از فردا همه ی اهل حق را راه بیندازید توی شهر و سرشماری کنید . از همه ی انبارهای آرزوچه صورت بردارید . حتی روی کاغذ بیاورید که چند تا محترک هست . این که دیگر عزا ندارد . حسن آقا گفت :
- آن وقت تو حاضری پای مصادره ی اموال محترکها را امضا کنی ؟

میرزا اسدالله گفت :

- یعنی چه ؟ می خواهی مرا وادار کنی حکم بدهم ؟ دیگر احتیاجی به حکم من نیست . خودت که بلدی مردم را بریزی در انبار فلان محترک .  
حسن آقا گفت :

- خواستم حالت بشود که حکومت کار ساده ای نیست .  
میرزا اسدالله گفت :

- این را من روز اول می گفتم . همین جوری هوس حکومت به سرتان زده و حالا توش درمانده آید . بی هیچ نقشه . و همین است که من فرقی میان این حکومت و آن حکومت نمی بینم . ما اصلا زندگی بشری نمی کنیم . زندگی ما ، زندگی نباتی است . درست مثل یک درخت . زمستان که آمد و برگ و بارش ریخت ، می نشیند به انتظار بهار ، تا برگ دریاورد . بعد به انتظار تابستان ، تا میوه بدهد . بعد به انتظار باران ، بعد به انتظار کود ، و همین جور ... همه اش به انتظار تحولات طبیعی ، تحولات از خارج . آن ها این جور بودند . شما هم این جورید . غافل از این که اگر همه اش به انتظار تحولات خارجی بمانی ، یک دفعه سیل می آید . یا یکهو پاد گرم می گیرد ، با یک مرتبه خشک سالی می شود ...  
میرزا عبدالزکی حرف میرزا اسدالله را برید و گفت :

- جانم ، باز دور برداشته ای ! پس این همه توپ که می ریزند ، آمادگی نیست؟  
میرزا اسدالله گفت :

- چرا هست ، اما آمادگی برای کشتار است . یعنی برای مرگ ، نه برای زندگی . و این حضرات قرار بود امکان بیش تری برای زندگی به مردم بدهند . و حالا که درمانده اند ، سرکرده شان رفته چله نشسته . چرا ؟ چون انتظار این تحریکات را نداشته اند یعنی آماده ی برخورد با تحولات خارجی نبوده اند . عین درخت . این چله نشینی کار آن هایی است که خیال می کنند تحولات خارجی یا رحمت الهی است یا بلای آسمانی . و این درست رسم ابتدای خلقت است .  
حسن آقا گفت :

- میرزا ! تو فقط بلدی کنار بشنینی.

میرزا اسدالله گفت :

این کنار گود است ؟ من که از حکم کردن وحشت داشتم و از قضاوت کردن ؛ حالا مجبورم روزی صدار قضاوت کنم . و تازه تو می خواهی حکم به مصادره ی اموال مردم هم بدهم .  
حسن آقا گفت :

- پس می گویی همه ی مردم شهر گرسنگی بمیرند تا محترکها کارشان را بکنند ؟  
میرزا اسدالله گفت :

- اگر همه ی مردم شهر بمیرند تا محترک نمی تواند آذوقه اش را دولاپهنا بفروشد . بحث در این است که چه کنیم تا هم مردم راحت باشند ، هم کسی احتیاجی به احتکار پیدا نکنند . و این کاری است که نقشه می خواهد . همه ی آن هایی که حکومت را به خون مردم آلودند ، عین همین گرفتاری ها را داشتند . یعنی فلان ککس یا فلان واقعه برایشان مخالف یا ناجور از آب در می آمد ، آن وقت مثل شما وحشت شان می گرفت . بعد چه کنیم ، چه نکنیم ؟ مثل هر آدم ترسیده ای مقالبه کنیم . و چه جوری ؟ فلان مال را مصادره کنیم ، فلان کس را سر به نیست کنیم ، و فلان واقعه را بگوییم . غافل از این که ریشه هنوز در آب است . و احتکار را که کوبیدی ، یک دردسر تازه پیدا می شود . باید دید اصلا فلانی چرا احتکار می کند ؟  
حسن آقا گفت :

- ببینم ، فرصت این کارها بود ؟

میرزا اسدالله گفت :

- من که از اول گفتم دارید سنگ بی خودی به شکم می زنید ، می دانستم که اگر حاکم شدی دیگر نمی توانی جانماز آب بکشی . می دانستم که ناچاری چشمت را ببندی و حکم کنی و خون بریزی و وحشت در دل ها ایجاد کنی و بترسانی تا خودت نترسی . من که از اول با هر نوع حکومتی مخالف بودم . من که گفتم هرکاری از کارهای دنیا اگر کدخدا منشانه حل شد ، شده . وگرنه تا روز قیامت هم حل نمی شود . این است که نطفه ی هر حکومتی در دوره ی حکومت قبلی بسته می شود...  
و میرزا اسدالله داشت همین جور داد سخن می داد که ناهار آوردند . دم پختگی که در هر کف گیرش یک تکه قرمه ی سیاه چغرم شده بود . با نان زمخت و مغز گردوی کوبیده و پنیر خیکی . ناچار بحث

تمام شد و حسن آقا عذر خواست که گوش گیر نیاورده اند و میرزا اسدالله گفت که این روزها ، روز عذرخواهی نیست و بعد قرار را بر سرشماری شهر گذاشتند و از فردا میرزا عبدالزکی با تمام میرزا بنویس هایی که در اختیار داشت ، راه افتاد به سرشماری و حیره بندی شهر . اول از همه برای حرمسرای ارگ حیره معین کردند که چه سر و صدایی راه افتاد و چه شیون و وایلاهی ! بعد برای طلاب مدارس ؛ و بعد برای خود قلندرها که مدتی بود به ناز و نعمت رسیده بودند و بدجوری بریز و بپاش می کردند .

روز دوم سرشماری میان مردم چو افتاد که این سرشماری ظاهر سازی است و قلندرها دارند زیر جلکی خودشان را آماده ی سربازی می کنند . و با این حساب که کسی از احتیاط ضرر ندیده ، اهل شهر جوان هاشان را مخفی کردند و اصلا اسم شان را صورت ندادند و باهزار قسم و آیه گفتند که مدت ها پیش با اردو رفته اند یا مرده اند .

و میرزا عبدالزکی و همکارهایش همین جور یکی تو سرخودشان می زدند و دو تا سردفتر دستک ها ، که شاید با حدس و تخمین عده ی واقعی اهالی را پیش بینی کنند که علاوه بر قحطی گوشت ، قحط زغال و هیزم و علوفه شد . وسط سرمای زمستان و برف تا پشت در خانه ها ، و فصل سیاه گوشت ، آن وقت نه هیچ کدام از علاف ها یک مثقال زغال و هیزم و علوفه داشتند و نه هیچ کدام از فصاب ها جرات می کردند در دکان شان را باز کنند . هرچه هیزم و زغال می رسید ، یک سر می رفت پای کوره های ارگ . اهالی دهات هم که از مدت ها پیش در معامله ی با قلندرها دودل شده بودند . ناچار هر کسی خری یا اسبی داشت ، سربرید و تو خانه قرمه اش کرد و تپاند توی خیک . چون مردمی که برای نان و گوشت خودشان درمانده بودند ، دیگر حوصله نداشتند فکر علوفه ی خر لنگ خانواده باشند . این شد که پیش تر طویله های سرخانه خالی شد و اصلا راویان اخبار معتقدند که از همان سربند ، طویله نگه داشتن سرخانه از رسم افتاد و خانه ها جادارتر شد .

جان دلم که شما باشید ؛ همین جور پشت سر هم اتفاقات بد افتاد و افتاد و مردم هر روز کمرشان را تنگ تر بستند و بعد نومید تر و کلافه تر شدند و شدند تا اواخر ماه پنجم حکومت قلندرها ، باز یک روز صبح همه ی اهالی ، زن و مرد ، از خانه هاشان ریختند بیرون . عین مورچه هایی که آب تو لانه شان افتاده باشد و خطر را احساس کرده باشند . هراسان و وحشت زده ، اول تک تک ، بعد دسته دسته و محله به محله ، از خانه ها درآمدند و افتادند دنبال هم . بعد چه کنیم و چه نکنیم ؟ دست شان به جایی که نمی رسید ؛ از قلندرها هم که هنوز بدی ندیده بودند ؛ ناچار هجوم بردند به سمت توتستان های وقفی اطراف شهر. و درخت های بی برگ و بار را که تا کمرشان توی برف مانده بود به ضرب تیر و اره و کلنگ کردند و تکه تکه کردند و آوردند به خانه هاشان . اما بدی کار این بود که ، باز هم به تحریک مامورهای خفیه ی حکومت که روز به روز بیش تر و پرو بال درمی آوردند ، تو همان هیر و ویر ، دو تا از قلندرها کشته شدند . چرا که نخواستند بودند با مردم همراهی کنند یا تبریزین هاشان را به کسی قرض بدهند . یا متلکی به کسی گفته بودند یا جلوگیری از کاری کرده بودند . و به محض این که خبر به ارگ و تکیه رسید ، قلندرها همه مسلح و عصبانی ریختند تو شهر و باز اوضاع برگشت به صورت اول . یک طرف مردم و یک طرف قلندرها . عین قراول ها و گشتی ها و شبگردهای حکومت که مردم ازشان واهمه می کردند و خودشان را کنار می کشیدند .

واز این به بعد دیگر هیچ کس جرات نمی کرد تنها و بی سلاح از خانه دربیاید . نه مردم ف نه قلندرها . که تا حالا شدت عملی از خود نشان نداده بودند ، کم کم دست برآوردند . اول به کتک زدن مردمی که جلوی در دکان های نانوائی شلوغ می کردند ، بعد با پس گردنی زدن به آنهایی که به دیوان قضا احضار می شدند . تا کار رسید به آنجا که سه تا از محترکهای شهر را بی اجازه ی میرزا اسدالله و همکاریش ، صبح یک روز آفتابی و سوزدار ، جلوی در انبارهای مخفی شان دار زدند .

جان دلم که شما باشید ؛ همچو که خبر دازدن آن سه نفر بازاری تو شهر پیچید ، بازار بسته شد و چو افتاد که دیگر هیچ کدام از تجار اجناس قلندرساز را نمی خردند و هیچ صرافی پته و حواله و برات شان ، را قبول نمی کند . درست است که روز بعد روسای بازار رفتند به ارگ و قول دادند به شرطی که جنازه ها فوری از بالای دار بیاید پایین و دفن بشود بازار را باز کنند ؛ و همین کار را هم کردند و جنازه های یخ کرده و چوب شده را از قلندرها گرفتند و با سلام و صلواتی که داد و هوار مامورهای خفیه ی حکومت صبرابریش می کرد ، رساندند به قبرستان ، اما دیگر کار از کار گذشته بود و اهل شهر و قلندرها تو روی هم ایستاده بودند که ایستاده بودند .

بدی کار این بود که درست وقتی جنازه ها را با علم و کتل و عماري به طرف قبرستان می برند ، ایلچی

سني ها با قراول و يساول رسيد پشت دروازه و قلندرها هرچه خواستند سر و ته كار را به هم بياورند ، نتوانستند . صف دراز تشييع كننده ها چنان كند حركت مي كرد ؛ و صداي لاله الا الله و الله خداي كريم ، چنان به فلک مي رفت ، و سوز سرما پشت دروازه ي شهر به قدری بود كه هيچ چاره نداشت ، و ايلچي سني ها سینه سینه ي جمعيت تشييع كننده شد كه داشت از شهر مي رفت بيرون به سمت قبرستان .

درست است كه با دارزدن آن سه نفر بازاري ، محترهاي ديگر حساب كار خودشان را كردند ؛ و دست كم آن قدر بود كه در سه تا انبار بزرگ آزوفه ، رو به مردم باز شد و اهل شهر به نوایي رسيدند و وحشت از قحطي كم تر شد ؛ اما آب رفته ديگر به جو باز نمي گشت . قلندرها و مردم شهر ديگر توري هم ايستاده بودند . و مامورهاي خفيه هم به اين اختلاف دامن مي زدند . و درست است كه راويان اخبار توي آن شلوغي و جنجال ، فرصت سرخاراندن نداشتند و اصلا نتوانستند از حرف و سخن ايلچي سني ها با تراب تركش دوز سردر بياورند ، اما از مظنه ي دهن حسن آقا كه فردي همان روز ميرزا اسدالله رفت سراغش به گله گذاري ، مي شود حدس زد كه ايلچي سني ها و تراب تركش دوز زياد هم گل نگفته اند و گل نشنفته اند .

اما گله گذاري ميرزا اسدالله ازين قرار بود كه فردي دارزدن محترها ، به هزار زحمت حسن آقا را پيدا كرد و بردش گوشه ي يكي از تكيه ها ، و همان جوري سرپا بهش گفت :

- ديدي رفيق ! عاقبت دست تان به خون هم آلوده شد .

و حسن آقا عصباني و از جا دررفته ، درآمد كه :

- تو هم سرزنش مي كني ؟ ما از بيش تر اصول مان گذشتيم تا خون نكنيم . يادت هست قضيه ي زن ها؟ يا قضيه ي طلاب مدارس ؟ يا معاف كردن املاك ميزان الشريعه ؟ اما هنوز آن دو تا قلندر خشک نشده .

و ميرزا اسدالله گفت :

- پس انتقام گرفتند ، هان ؟

و حسن آقا گفت :

- همچو حساب كن .شخص واحد دستورش را كه داد ، غش كرد .

و ميرزا اسدالله گفت :

- و لابد ايلچي سني ها كاهگل گرفت زير دماغش ؟

و حسن آقا كه ديگر از كوره دررفته بود ، گفت :

- بين ميرزا ! وقتي تو به اين لحن صحبت مي كني ، ديگر از ايلچي سني ها چه انتظاري داري ؟ ميزان الشريعه و خانلرخان و تمام مامورهاي خفيه شهر دست به كارند و دم به دم مردم را تحريك مي كنند . تو هم كه اين جور حرف مي زني . ديگر گور پدر ايلچي هم كرده .

و همين جوري بود كه راويان اخبار فهميدند كه از ايلچي سني ها هم آبي گرم نشده . چون همان روزها چو افتاد كه قبله ي عالم با خود دولت سني ها کنار آمده و يك تکه از مملكت را داده و چهارصد تا توپ دوزن گرفته و سرما كه شكست به طرف شهر حركت مي كند .

باري ، ايلچي كه برگشت هيچ چي ، بازار شهر هم باز شد ؛ اما صراف ها انگار شدند ، يك تکه نان و از گلوي سگ هاي ولگرد شهر رفتند پايين . نه تنها دكان هاشان باز نشد ، بلكه خودشان هم غيب شان زد . البته خوبي كار قلندرها اين بود كه زياد هم به پول احتياجي نداشتند . و جز در اوایل كار ، آن هم براي خريد هونگ برنجي ها پولي لازم نبود بدهند. نه مردي به قلندرها مي دادند و نه براي خريد از بازار ، محتاج پول بودند و همين كه جنس به جنس با بازار معامله مي كردند ، كافي بود . اما از وقتي دهاتي ها برات و حواله ي قلندرها را تكول كردند و در مقابلش گندم و جو و حشم ندادند ، كار سخت شد ؛ و

حالا كه ديگر صراف ها هم سر به نيست شده بودند . چه كنيم ، چه نكنيم ؟ دو روز و سه روز و يك

هفته ، تا پانزده روز صبر كردند . باز هم خبري از صراف ها نشد . از آن طرف انبارهاي شهر يكي يكي

دارد خالي مي شود و بايد فكري كرد و سراغ هر كدام از صراف ها هم كه مي رفتي يا سینه پهلو كرده بود و زمين گير شده بود يا سفر رفته بود . عاقبت سر روز شانزدهم ، قلندرهاي تفنگ به كول ريختند . در

دكان يكي يكي صراف ها را شكستند و صندوق ها و مجري هاشان را خرد كردند و چون چيزي گير

نياوردند ريختند به خانه هاشان و هفتاد نفرشان را كت و كول بسته ، تحويل دوستاق خانه دادند . و براي

هر كدام شان دوهزار سکه ي طلا غرامت معين كردند . اقبال قلندرها بلند بود كه خود بازاري ها هم دل

خوشي از هيچ كدام از اين صراف ها نداشتند . چرا كه هر كدام شان از راه نزول خواري به آلف و الوف

رسیده بودند و اصلاً طرف بغض و حسد بازاری ها هم بودند . و درست است که این جوری سرو صدایی از بازار درنیامد و اوضاع شهر مدتی آرام بود ، اما حیف که قلندرها مجبور بودند از نو درو پیکر دوستاق خانه ی شهر را مرمت کنند ، یعنی همان در و دیوارهایی که خودشان خراب کرده بودند ، و قدم به قدم در راهی بروند که برای حکومت به یک هم جو شهری باید رفت . یعنی از فردا به دروازه ها عوارض بستند . رفت و آمد مردم را زیر نظر گرفتند ، بردرآمد می خانه ها و شیرک خانه ها مالیات گذاشتند ، حیره ی طلاب مدارس و اندرون ارگ را نصف کردند و همین طور حیره ی جذامی خانه و دیوار خانه ی شهر را . و کار به این جا کشید باز مامورهای خفیه افتادند وسط مردم و چو انداختند که «مردم ! چه نشسته اید ، قلندرها برای صرفه جویی در آذوقه می خواهند همه ی جذامی ها و دیوانه ها را بیرون کنند و بریزند تو شهر . » و مردم که دیگر به کوچ ترین خبری تحریک می شدند ، یک روز غروب به سرکردگی مامورهای خفیه باز ریختند بیرون و باهای و هوی تمام و چه کنیم و چه نکنیم ؟ که تو آن شلوغی معلوم نشد از دهن کدام شان دررفت که « بریم جذامی خانه را آتش بزنیم ! » که مردم هردودکشان کج کردند ، به طرف جذامی خانه . و همین جور داشتند تو کوچه ها دنبال مشعل می گشتند و می رفتند ، حکیم باشی ، خان دایی میرزااسدالله عصازنان و عرق ریزان رسید به تکیه ی پالان دوزها . چون قضیه مربوط به کار او بود ، زودتر از همه خبردار شده بود و محکمه اش را تعطیل کرده بود و راه افتاده بود .

میرزااسدالله و همکارهایش هنوز گرفتار جیغ و داد ورثه ی آن سه محتکری بودند که بالای دار مرده بودند ، که خان دایی وارد شبستان شد .

- پسره ی احمق ! اوباش شهر دارند می روند جذامی خانه را آتش بزنند و تو همین جور سرگرم ارث و میراثی ؟ ده ! به گور پدر هر چه وارث و موروث است ! یا نمی رفتی زیر بال این ها را بگیری یا حالا که به گردن شان حق داری ، راه بیفت برویم فکری برای این بیچاره ها بکنیم .

که میرزااسدالله به عجله راه افتاد و تمام قلندرهای مامور دیوان قضا به دنبالش . و هرچو بود الاغی برای خان دایی گیر آوردند و از پس کوچه های میان بر ، خودشان را زودتر از اوباش شهر ، جلوی جذامی خانه رساندند . قلندرها صف بستند و تفنگ ها را چاشنی گذاشتند و سرکنده ی زانو نشسته ، آماده ی تیراندازی شده بودند ، که جماعت اوباش مشعل به دست و هردودکشان رسید .

جماعت همین جور می آمد که خود میرزااسدالله فرمان اولین تیر را داد . به محض شنیدن فرمان ، پنج تا از قلندرهای چاشنی ها را چکاندند و گرمب صدایی برخاست و پنج تیر رو به هوا در رفت و جماعت درصد قدمی ایستاد . درست مثل گله ای که یک مرتبه کنار پرتگاهی برسد . در همین هیرو ویر ، یک دسته ی صدنفری از قلندرها که به کمک میرزااسدالله و دارو دسته اش آمده بودند ، بدو خودشان را از کوچه های اطراف رساندند و جماعت اوباش را در میان گرفتند . سرتان را درد نیاورم . تیرها دررفت و سنگ ها پرتاب شد و پیشانی خان دایی شکست و خرش هم گرفتار شدند تا اوضاع آرام شد و جذامی ها از سوختن در آتش خلاص شدند و میرزا اسدالله تازه خان دایی را به خانه اش رسانده بود و خسته و هلاک به خانه ی خودش برگشته بود که در خانه صدا کرد و حسن آقا آمد تو .

- میرزا چه طوری ؟ شنیده ام فرمان را خودت دادی ؟

میرزااسدالله گفت :

- آخر می دانی ، پیرمرد دیگر نا داشت رو خربند بشود . بعد هم داشتند می ریختند جذامی خانه را آتش بزنند . قضیه خیلی جدی بود .

حسن آقا گفت :

- آره میرزا ، همیشه همین طوری می شود که چون و چرا یاد آدم می رود .

بعد دومین لوح تقدیر تراب ترکش دوز را به او داد و گفت که حیره ی دارالشفا را دوبرابر کرده اند ، و رفت . میرزااسدالله شام که نخورد هیچ چي ، آن شب تا صبح بیدار ماند و فکر کرد . آن قدر فکر کرد که روغن پیه سوزش تمام شد و او همان طور که پای کرسی نشسته بود از حال و هوش رفت .

جان دلم که شما باشید ، تربیع نحسین سه روزه همین جورها کشید تا شش ماه . زمین تازه نفس

کشیده بود و یخ حوض ها داشت آب می شد که یک روز صبح ، تو شهر چو افتاد که اردوی حکومت

حرکت کرده ، و چهاراسبه دارد می آید . حالا دیگر راجع به ساخت و پاخت قبله ی عالم و دولت سنی

همسایه چه خبرها سرزبان ها بود . باشد . چهارصد تا توپ شده بود چهارهزارتا ، و یک ولایت مملکت

شده بود نصف مملکت و همه ی توپچی های اردو سنی شده بودند و داشتند می آمدند تا به تقاص

خون همه ی سنی هایی که در آن سال ها کشته شده بودند ، شیعه ها را بگذارند دم توپ . و درست

همان جور که بوي بهار توي پستوترين پستو هاي شهر پيچيد ، خبر حرکت اردوي حکومت پيچيد . حتي عده اي درآورده بودند که بله ! خود قلندرها از حکومت خسته شده اند و عريضه ي فدايت شوم نوشته اند به قبله ي عالم که الا و لا برگرد و گوساله اي را که زاييده اي ، بزرگ کن . البته اين قسمت آخر شوخي بود . اما اولين نتيجه ي خبر حرکت اردو اين شد که در دکان خان کوب ها غلغله شد . عين در دکان نانوايي ! هر که پشت دستش نقش تبرزين داشت ، مي آمد و حاضر بود سرش را بدهد و خال پشت دستش نقش تبرزين را پاک کند . آن روزها خيلي ها از اهل شهر ، پشت دستشان را تيغ زدند يا سوزن زدند يا جوهر سرکه ماليدند يا تيزاب کاري کردند يا زرينخ خالص ضماذ انداختند ؛ و خلاصه هرکاري که بگويي کردند تا خال پشت دست شان پاک بشود . کار به جايي کشيد که حتي مردهايي که نقش بيژن و منيژه روي سینه يا پشت شان داشتند يا پهلوان هايي که رستم را با ريش دوشقه و کله ي ديو سفيد روي بازوشان کويده بودند ، و حتي پيرزن هاي کولي که نقش مار و عقرب و افعي زير گلوشان بود ، همه ريختند در دکان خال کوب ها به پاک کردن نقش خال ها ؛ و ديگر قحطي و بي نان و آبي فراموش شد که شد . درست است که شبدر تازه توي توتستان هاي مخروبه ي اطراف شهر تازه سرزده بود و بوي بهار هم مردم را لمس کرده بود و حرص شان را فرو نشانده بود ، اما مهم اين است که آدمي زاد وقتي کله اش مشغول شد ، ديگر فکر شکم و زير شکم نيست . و کله ي مردم آن شهر و زمانه هم در آن روزها واقعا مشغول بود . چون هرکدام شان درمانده بودند که وقتي اردوي حکومت رسيد ، چه طور ثابت کنند که با قلندرها رفت و آمدی و علاقه اي نداشتند و چه کار کنند تا همان دکه و نانداني و آب باريکه ي خودشان را از خطر نجات بدهند .

از آن طرف بشنوید از قلندرها که وقتي خبر رسيد ، ريختند بيرون و يك روزه همه ي سوراخ سمبه هاي خندق دور شهر را گرفتند و غير از دو تا از خاکريزهايش که به دروازه هاي جنوبي و شرقي شهر شهر پل مي داد ؛ باقي را خراب کردند و خندق را يك سره کردند و هرزاب بهاره را بستند به گودال خندق ، که تا صبح فردا لبريز باشد . و خيال شان از اين بابت که تخت شد ، تمام توپ هايي را که ساخته بودند با سلام و صلوات آوردند بيرون برج و باروي شهر ، و دورتا دور شهر ، نيم ميدان ، دو تا از توپ ها را پشت يك جان پناه سوار کردند روي زمين و پاي هر توپي پنج نفر قلندر توپچي گذاشتند ، و اسب و استرهاي عراده کش را بردند توي توتستان ها ول کردند به چرا . و پنج تا از توپ هاي قديمي شان را هم فرستادند به طرف کوه پايين دست شهر و سرگردنه اي را که اردوي حکومت بايد ازش مي گذشت تا به شهر برسد ، گرفتند .

از آن طرف ، ميرزابنويس هاي ما چنان سرشان به کار خودشان گرم بود که اصلا فرصت نداشتند ، فکر کنند که ممکن است اوضاع برگردد . اما غروب همان روزي که خبر حرکت اردوي حکومت تو شهر پيچيد ، خانلرخان ، خواجه باشي حرمسرا ، فرستاد سراغ ميرزا عبدالزکي که يك توک پا برود اندرون . پيش از اين ديديد که از اين اتفاق ها مي افتاد . و ميرزاعبدالزکي هم به گمان اين که مشکل تازه اي براي اندروه پيدا شده ، رفت به اندرون . سلام و عليک کردند و نشستند و خانلرخان بي مقدمه درآمد گفت :

- اگر اردوي حکومت برسد چه مي کنی ، آقا سيد ؟

ميرزاعبدالزکي گفت :

- همان کاري که همه ي اهل حق مي کنند ، جانم !

خانلرخان گفت :

- اگر همه شان را تو ديگ آب جوش بيندازند چه طور ؟

ميرزاعبدالزکي گفت :

- خون من از ديگران که رنگين تر نيست ، جانم !

خانلرخان گفت :

- پس واقعا سرسپرده اي آقا سيد ؟ از تو برنمي آمد .

ميرزاعبدالزکي گفت :

- سرسپردگي در کار نيست . اما هر خار و خسي عاقبت يك روز به درد مي خورد .

خانلرخان گفت :

- پس باورت هم شده ؟ خوب حالا نمي خواهد مرا تبليغ کنی . مي خواستم براي بگويم که قبله ي

عالم براي خودش يك حرمسراي تازه دست و پا کرده .

ميرزا عبدالزکي گفت :

- خوب جانم ، سرشما سلامت !

خانلرخان گفت :

- چرا نمي فهمي آقا سيد ؟ يعني ديگر به اين حرمسرا علاقه اي ندارد .

ميرزاعبدالزكي گفت :

- اين كه جانم ، از اول معلوم بود . وگرنه برشان مي داشت با خودش مي برد .

خانلرخان گفت :

- بين آقا سيد !خودت را به كوچه ي علي چپ نزن . مي داني كه اردو مي آيد و شهر را مي گيرد . حساب اهل حق سركار هم پاك است . هيچ آدمي هم دلش نمي خواهد خودش را فدائي هيچ و پوچ كند . حالا حاضري فكر كني و از روي فكر معامله كني ؟

ميرزاعبدالزكي گفت :

- معامله ؟ جانم ، چه معامله اي ؟ من كه چيزي ندارم تا باهاش ...

و حرفش نيمه تمام ماند . تازه فهميده بود كه خانلرخان چه مي خواهد . اين بود كه بربر به خانلرخان

چشم دوخت و ساكت ماند . خانلرخان كه موقع را مناسب گير آورده بود ، گفت :

- بين آقا سيد ، قبل از من و تو هم خيلي ها به خاطر يك زن تو روي هم ايستاده اند . اما هيچ كدام به اين آرامش و صفا قضيه را حل نكرده اند . مي فهمي چه مي خواهم بگويم ؟ مي دانم كه جان خودت براي عزيز است . اما گفتم شايد علاقه داشته باشي عده اي از اهل حق را هم نجات بدهي . درست ؟ اگر اين طور است طلاق بده و برو . من جان بيش ترتان را مي خرم .

ميرزا عبدالزكي باز مدت درازي به خانلرخان بربر نگاه كرد ، بعد خواست چيزي بگويد ؛ اماديد ديگر نمي تواند تحمل كند . زير لب غرشي كرد و بلند شد و بي خداحافظي آمد بيرون . مدتي توي حياط ارگ قدم زد ، چه كند ؟ چه نكند ؟ كه پريد روي الاغ بندري خودش و در تاريخي شب راه افتاد به طرف خانه ي

ميرزا اسدالله . تادرباز شود ، افسار خر را بست به حلقه ي در و تپيد تو . ميرزااسدالله پاي منقل نشسته بود كه ميرزاعبدالزكي حيران و پريشان وارد شد . زمستان آن سال اهل شهر كرسي هاشان را زودتر برداشته بودند . اما هر كه دستش به ذهنش مي رسيد ، شب ها منقلي آتش مي كرد و توي اتاق مي گذاشت . ميرزااسدالله ، زرين تاج خانم را با بچه ها فرستاد اتاق ديگر و گفت :

- باز چه خبر شده آقا سيد ؟

ميرزاعبدالزكي همان دم در وا رفت و گفت :

- بدجوري است ، جانم . خيلي بدجوري است . بايد يك فكري كرد . دارم ديوانه مي شوم ، جانم ، ديوانه .

ميرزااسدالله گفت :

- حالا چرا نمي آيي دم آتش ؟ بگو بينم چه خبر شده ؟

ميرزاعبدالزكي خودش را كشيده کنار منقل ، روبه روي ميرزااسدالله نشست و آن چه را كه از خانلرخان

شنيده بود ، خيلي يواش و خيلي مختصر برايش تعريف كرد و بعد گفت :

- مي بيني ، جانم ؟ باز برگشته ايم سر روز اول . حالا ديگر صاف تورويم مي ايستد و حرفش را مي زند . تف به اين زندگي ! دلم مي خواست يكي از اين تفنگ ها دم دستم بود ، جانم . و بلد بودم در مي كردم به شكم گنده اش . پدرسوخته !

ميرزااسدالله كه پس از شنيدن ماجرا هاج و واج مانده بود ، پس از چند دقيقه سكوت گفت :

- پس اردو برمي گردد ! آخر نپرسيدي چه جور...؟ كه باقي حرف خودش را خورد و ميرزا عبدالزكي فرياد كشيده كه :

- ديوانه شده اي جانم ؟ اگر مي خواستند با ناموس تو معامله كنند . مي آمد پيرسي چه جور!

ميرزااسدالله گفت :

- ببخش آقا سيد ! نمي فهمم چه مي گويم . راستي بدجوري شده . چه طور است برويم سراغ حسن آقا ؟ راستش را بخواهي از من و تو خيلي مهم تر است . اين خوك دارد اين جوري راه جلو پاي اهل حق مي گذارد . تنها با تو نيست كه مي خواهد معامله كند . پاشو ، بينم مي توانيم هم امشب بزرگ قوم را گير بياوريم يا نه .

و راه افتادند و رفتند سراغ حسن آقا و پس از يكي دو ساعت جست و جو ، عاقبت تركش دوز را در حال سركشي به توپچي هاي دور شهر پيدا كردند . همان در تاريخي شب ، کنار خندق ، و قدم زنان مطلب را با او در ميان گذاشتند . تراب تركش دوز موقع را كه شنيد ، ايستاد و گفت :

- عجب رذلي ! خيال كرده بازي را به همين سادگي مي برند ؟ و مثل اين كه با خودش حرف مي زند ،

افزود :

- پس عاقبت وجود این حرمسرا به درد خورد ! و بلند گفت : - ولي اگر مطمئن بودند مي بردند ، این جوري پا پيش نمي گذاشتند .

ميرزاعبدالزكي درآمد که :

- جانم حالا آمديم و بردند . بايد فکر اهل حق بود يا نه ؟

تراب گفت :

- البته بايد بود اما چرا بايد این قرعه به نام تو دريابد ؟ هان ؟ حتما خيلي به زنت علاقه داري ؟ سيد جان !

به جاي ميرزاعبدالزكي که مخاطب بود ، ميرزاسدالله به حرف درآمد که :

- مگر سربه بيابان بگذارد .

در همین لحظه هرچهارنفر به کنار يکي از جان پناه هاي دور شهر رسيدند . آتش کوچکي روشن بود که سايه ي لرزان توپ را دراز و بلند و هيولا ، روي ديوار شهر مي انداختند و پنج نفر قلندر توپچي ، میان قبل منقل مختصر خود به عجله بلند شدند و الله الهي گفتند و بعد سرهاشان را پايين انداختند . تراب ترکش دوز با آن ها خوش و بشي کرد و دستي به تن توپ ماليد و گفت :

- فعلا که سرنوشت همه ي ما بسته به دهانه ي این توپ ها است . ما اگر اهل معامله بوديم ، سيد

جان ! توپ نمي ريختيم . فعلا برويد راحت کنيد که دو سه روز ديگر فرصت خوابيدن هم نمي کنيد .

در راه برگشتن ، ميرزابنويس هاي ما و حسن آقا مدتي ساکت بودند و بعد ميرزاعبدالزكي ، مثل این که با خودش حرف مي زند ، گفت :

- نه ، جانم ، حالا ديگر فرق مي کند . و باز ساکت شد .

ميرزاسدالله گفت :

- چه چيز فرق مي کند ، آقا سيد ؟

ميرزاعبدالزكي گفت :

- جانم ، همه چيز . من ، درخشنده ، تو و اهل حق . حالا ديگر تنها من طرف خانلرخان نيستم .

درخشنده هم چيزي نمونده که خودش را لاي تار و پود قالي گره بزند ، آره جانم .

وباز ساکت شدند و خيلي دير به خانه رسيدند و هرکدام تا صبح بيدار ماندند و فکر کردند . فردا صبح زرین

تاج خانم به عادت هرروز راه افتاد و رفت سراغ کارش . از سربند مهماني خانه ي حسن آقا به کمک

درخشنده خانم پنج تا دار قالي تو خانه ي حاج ممرضا زده بود و حالا ديگر صبح ها فقط سري به قالي

باف هاي خانه ميرزا عبدالزكي مي زد که به عنوان استاد براي خودشان درخشنده خانم را داشتند و بعد

مي رفت خانه ي حاج ممرضا و بقيه ي روز را آن جا مي گذراند . زرین تاج خانم از راه که رسيد ،

درخشنده خانم را صدا کرد و برد یک گوشه ي خلوت خانه و گفت :

درخشنده خانم گفت :

- اي خواهر ! به من و تو چه ، قالي هميشه قالي است . هميشه هم خريدار دارد .

زرین تاج خانم گفت :

- آخر خواهر اگر دردمسري براي شوهرمان درست کنند ؟

درخشنده خانم گفت :

- چه دردمسري ؟ مگر کدام اسب و استري گيرشان آمده ؟ چه خيري از این قلندريازي ديده اند ؟ واصلًا

مگر به کله ي این آقا سيد فرو مي رود ! هر چه بهش مي گويم بابا این قلندريازي را ول کن . مگر به

خرجش مي رود ؟ حالا يعني چه طور ممکن است بشود ؟

زرین تاج خانم گفت :

- هيچ چي خواهر . براي احتياط مي گويم . ممکن است اردوي حکومت دوباره برگردد . وقتي هم اردو

برگشت ، ديگر نگاه نمي کنند بينند که اسب و استري برده . هرچه باشد خواهر ، هم ميرزاي ما و هم

آقاي شما رفته اند زير بال این ها را گرفته اند . این را که نمي شود پنهان کرد .

خودشان هم که فکر خودشان نيستند . مي گویند اردو چهارصد تا توپ دارد . شنیده اي ؟

درخشنده خانم گفت :

- اي خواهر ! از توپ هاي قلندرساز غافلي ؟...اما راست مي گويي ها . يادت رفته آن توپ هايي که

ترکيد ؟

زرین تاج خانم حرفش را برید و گفت :

- نه خواهر ؛ این طورها هم نیست . اما قلندرها همه اش صد و بیست تا توپ دارند . به هر جهت باید فکر روز مبادا بود .  
 درخشنده خانم فکری کرد و گفت :

- می دانی خواهر ! دیشب آقا آمد و قضیه ی خانلرخان را برابم گفت . لابد میرزا هم برای تو گفته . من همه ی فکرها را کرده ام . بنده ی خدا تا صبح نخوایید . همه ی حرف هامان را با هم زدیم . می دانی خواهر ! اگر زن های دیگر مجبورند نه ماه تمام بارشان را روی دل بکشند ، من اختیارم دست خودم است . بارم را گل دار قالی آویزان می کنم . و هرچند وقتی که دلم خواست . بعد حرف هامان را با هم زدیم . می دانی خواهر ! اگر زن های دیگر مجبورند نه ماه تمام بارشان را روی دل بکشند ، من اختیارم دست خودم است . بارم را گل دار قالی آویزان می کنم . و هرچند وقتی که دلم خواست . بعد می آورمش پایین . درست است که همه ی قالی های روزگار به یک موی گنبدیده ی حمیده نمی آرزد ، اما هرکسی قسمتی دارد . خدا به تو و میرزا خیر بدهد که چشم مرا باز کردید . به آقا گفتم خیالش راحت باشد . حاضر نیستم تو روی این خیک باد کرده حتی تف بیندازم . اما حاضرم خریش کنم . نشانش می دهم که از یک زن دست و پا چلفتی هم کار برمی آید .  
 زرین تاج خانم پرید صورت درخشنده خانم را ماچ و گفت :

- می دانستم خواهر . پای ددری ، زیر تن کاری بند نمی شود . خوب ! راستی بینم آن دختره که دستش را با پشم بریده بود ، امروز آمده ؟  
 درخشنده خانم گفت :

- نه ، خواهر ، می ترسم کاری دست خودش داده باشد . سر راه یک قدم بگذار خانه ی حکیم باشی . بگو اگر زحمتی نیست یک توک پا برود سری بهش بزند . نمی دانم چرا امروز اصلا نصف قالی باف ها نیامده اند .  
 زرین تاج خانم گفت :

- مگر نمی دانی ! مردم دارند از این شهر فرار می کنند . خیلی سرت به کار خودت گرم است ، خواهر !  
 درخشنده خانم گفت :

- پس قضیه جدی است . هان؟ خوب ، تا توسرکشی ات را بکنی ، من چادرم را بیندازم سرم ، بروم سری به این خیک باد کرده بزنم .  
 و به این جا حرف و سخن شان تمام شد و با هم از در خانه درآمدند بیرون . درخشنده خانم رفت به طرف ارگ و زرین خانم به سمت خانه ی حاج ممرضای مرحوم . کوچه ها چنان شلوغ بود که نگو . مردم پیش تر پیاده و کم تر سواره ، هرچه داشتند به کول گرفته بودند یا گذاشته بودند روی گاری های دستی و زن و مرد و بچه می رفتند به طرف دروازه ها . جنگی که به زودی در می گرفت و قحطی که همه را به امان آورده بود ، مردم را از همیشه وحشت زده تر کرده بود و این بود که هر کس دستش می رسید زندگی اش را جمع و جور می کرد و در خانه اش را می بست و می سپرد به خدا ، دست زن و بچه اش را می گرفت و راه می افتاد. قلندرها هم که از خدا می خواستند ، هرچه جمعیت شهر کم تر می شد ، آرزو ی کم تری لازم بود . گذشته از آن که گلوله های اردوی حکومت کشتار کم تری می کرد ، بعد هم دست و بال خودشان بازتر بود . این بود که از روز پیش توی شهر جار زدند که بچه ها معاف ، اما هر مرد و زن بالغی ، دونفری یک سکه طلا عوارض دروازه بدهند و بروند به امان خدا . و همین جوری بود که شهر دوروزه سوت و کور شد . و جز یک عده فقیر فقرا یا خود قلندرها یا مامورهای خفیه ی حکومت کسی باقی نماند .

جان دلم که شما باشید ، شب چهارشنبه سوری ، آفتاب هنوز پهن بود و تک و توک اهالی شهر حالا حالاها برای تهیه بته وقت داشتند که از سمت جنوب شهر صدای خفه ی توپ ها بلند شد ، که مردم همه چیز را فراموش کردند و ریختند روی بلندترین پشت بامی که در همسایگی سراغ می کردند . و هنوز غروب نشده بود که از ته جاده گردو خاک می بلند شد و بیست سی نفر سوار پیدا شدند و هنوز سوارها پشت دروازه نرسیده بودند که یک مرتبه توی شهر چو افتاد که ساخلوی قلندرها سرگردنه ی پایین دست شهر ، با تمام توپ هاش تار و مار شده و اردوی حکومت هم امشب می رسد و شهر را قتل عام می کند . این بود که باز مردم وحشت شان گرفت و همان ها که مانده بودند از خانه هاشان ریختند بیرون . باز چه کنیم ، و چه نکنیم ؟ که یک مرتبه هجوم بردند به سمت مسجدهایی که شش ماه آژگار از درشان هم عبور نکرده بودند . و به جای آتش بازی و پریدن از روی بته ، تا صبح قرآن سرگرفتند و «امن یجیب » خواندند . و شاید به همین علت بود که هیچ کدام شان متوجه نشدند که همان شبانه ، یک

دسته ي صدنفری از قلندرها ، سبک و قبراق و همه سواره ، شبیخون زدند به اردوی حکومتی که همان پای کوه جنوب شهر اطراق کرده بود و قسمتی از خیمه و خرگاه را به آتش کشیدند و دویست و پنجاه تا از اسب های اردو را به غنیمت گرفتند و برگشتند . فقط فردا صبح که قلندرها اسب های غنیمتی اردوی حکومت را لخت دور شهر گرداندند و داغ های روی کپل هاشان را به رخ مردم کشیدند ، وحشت مردم یک خرده فروکش کرد و رفتند سراغ کار و کاسبی شان .

البته آن روز از اردوی حکومت خبری نشد . اما نزدیکی های غروب باز تو جاده ي پایین دست شهر ، گردو خاک شد و پیش قراول های اردو به چشم دطده شدند و شب که اردوی حکومت اطراق کرد ، آتش اجاق های اردو تا یک فرسخی پیدا بود و این بود که باز مردم وحشت شان گرفت و تپیدند توی مساجد و باز تا صبح به درگاه خدا استغاثه کردند . از آن طرف بشنوید که البته دیگر نمی شد شبیخون زد . اما قلندرها حساب کار دست شان بود . و دو ساعت پیش از آفتاب فردا همه ي اهل شهر به صدای کر کننده ي توپخانه ي قلندرها از خواب پریدند و باز رفتند روی بلندترین بام ها و دیدند که اردوی حکومت بدجوری غافلگیر شده و دارد خودش را پس می کشد . نگو قضیه ازین قرار بوده که قلندرها برای گول زدن اردو ، کوچک ترین و کم بردترین توپ های خودشان را فرستاده بودند سرگردنه ي پایین دست شهر . و اردو که خیال کرده بود برد همه ي توپ های قلندرساز در همین حدود است با جرات زیاد آمده بود و به فاصله ي یکی دو میدان پشت دیوارهای شهر اطراق کرده بود . غافل ازین که قلندرها وقتی کارشان گرفت و هونگ برنجی فراوان در اختیار داشتند ، لوله ي توپها را کلفت تر و بلندتر کردند و باتوپ های جدیدشان تا دو میدان را به راحتی می زدند . لاین بود که اردوی حکومت ، یک بار دیگر صدمه دید و عقب کشید و تو همین عقب نشینی پنجاه تا گاری آزوقه جاماند که قلندرها به کمک مردم کشیدند تو شهر و تخس کردند میان مردم قحطی زده و باز ترس و وحشت مردم ریخت .

البته خود قلندرها هم می دانستند که اگر قرار باشد تن به محاصره شدن بدهند ، یک ماهه از پادرمی آیند ، اما امیدوار بودند که هرچند شب یک بار حرکتی بکنند و دستبردی به اردو بزنند و هردفعه اردو را یک کمی عقب تر بنشانند و مزارع وسیع تری از اطراف شهر را آزاد کنند . این بود که روز سوم محاصره ي شهر ، توپ هاشان را دو قسمت کردند ، یک قسمت را بردند جلوی دروازه ها و قسمت دیگر را در یک میدانی شهر ، روبه اردوی حکومت سوار کردند ، برای دستبردهای بعدی . اما اردوی حکومت که از همان دفعه درس خودش را روان شده بود ، پراکنده شده بود دورتادور شهر ، و هر صنف و رسته و لشکری یک گوشه ي بیابان اطراق کرده بود ؛ و حالا دیگر فاصله ي هیچ کدام از قسمت های اردو تا شهر از یک فرسخ کم تر نبود . این بود که دیگر زدو خورد فاطمه نداشت و هر دو طرف نشستند به انتظار . و همین طورها یک هفته گذشت و درین میان هیچ کس متوجه نشد که عمو نوروز آمد و رفت ؛ و اهالی باقی مانده ي شهر به جای عیدگرفتن و سبزه سبز کردن و خانه تکانی ؛ هر شب جمع می شدند تو مسجدها به قرآن سرگرفتن و ذکر «امن یحیی» خواندن .

از آن طرف بشنوید از مامورهای خفیه ي حکومت که وقتی دیدند اردو جرات حمله ندارد و قلندرها حالا حالاها پیشند ، به دست و پا افتادند . چون همه شان می دانستند که اگر محاصره طول بکشد و قبله ي عالم خسته بشود ، ممکن است باز منجم باشی زیج بنشیند و اردو را زا گرفتن شهر منصرف کند و همه ي زحمات خودشان به هدر برود . یا تازه اگر از سر اوقات تلخی دستور قتل عام بدهد یا هوس کله منار ساختن و آسیاب با خون گرداندن بکند و به صغیر و کبیر رحم نکند . این بود که نه یک روز و دو روز و سه روز ، بلکه یک هفته ي تمام مخفیانه جلسه کردند و خالرخان و میزان الشریعه را درخفا دیدند و شور و مشورت کردند که چه بکنند و چه نکنند ، تا عاقبت به راهنمایی خالرخان قرار شد شبانه بروند راه آب مخفی ارگ را باز کنند و هرچور شده آب خندق را بیندازند تو انبار باروت . خوبی کار این بود که فصل بهار بود و به علت فراوانی آب میراب ها می رفتند مرخصی و قلندر ها هم که توپ خانه شان را از پشت خندق دور برده بودند و کسی متوجه قضیه نمی شد . این بود که یک شب صدنفر از مامورهای خفیه با بیل و کلنگ راه افتادند و یواش یواش خودشان را رساندند به بند بزرگ ترین نهر شهر ، که به ارگ سرباز می کرد ؛ و قلندرها همان اول محاصره جلوی پیش را بسته بودند . دو ساعت طول کشید تا بند را باز کردند و آب را یواش و بی صدا انداختند به راه آب مخفی ارگ ، و یکی دو تا از دیوارها را سوراخ کردند و به آب راه دادند و دادند تا دم دم های سحر ، آب افتاد به انبار باروت . قضیه وقتی آفتابی شد که زن های حرمسرا سر و پابرهنه از اتاق هاشان ریختند بیرون که سیل آمده و چه سیلی ! مثل قیر سیاه .

خبر به گوش تراب ترکش دوز که رسید ، فهمید که کار از کار گذشته . دستور داد فوری رفت و آمد به

ارگ را قدغن کردند و دروازه های شهر را بستند و حتی از پرواز کبوترها جلوگیری کردند. و بعد فرستاد پی خانلرخان که با پس گردنی آوردندش و چیزی نمانده بود که قلندرها زیر مشیت و لگد لهش کنند که ترکش دوز یاد آن شب افتاد و مطالبی که میرزا عبدالزکی به نقل ازو گفته بود. این بود که گفت قلندرها دست نگه داشتند و با خانلرخان خلوت کرد و بعد از یک ساعت درآمد و دستور داد که فوری سران قلندرها حاضر بشوند و باهاشان نشست به مشورت. سی نفری از رجال قلندری ها حاضر بودند که مجلس شور افتتاح شد. اول هرکدام خیرها را به دیگران دادند، بعد تراب ترکش دوز به حرف آمد که:

- هم امشب اردوی حکومت از قضیه ی آب افتادن به انبار باروت خبردار می شود. حداکثر تا فردا. و آن وقت دیگر دست ما بسته است. و تا بیاییم باروت تهیه کنیم، کار از کار می گذرد. دیدید که از ایلچی سنی ها هم آبی گرم نشد حکومت برای آن ها طرف معامله ی با صرفه تری بود. در حالی که ما جز تعهد به منع سنی کشی چیزی در اختیار نداشتیم، خود خواجه نورالدین رفته هفت شهر سرحدی را داده و در مقابلش چهارصد توپ ازشان گرفته؛ یعنی کرایه کرده. شش ماهه. اگر می توانستیم دین مدت مقاومت کنیم باز حرفی بود. زمستان به آن سختی را گذرانیم و حیف که هیچ کدام مان فکر محافظت انبار باروت نبودیم. از آن طرف هوا که گرم بشود، مورچه ها از لانه می ریزند بیرون. با این شهرتی که ما در ضبط و تقسیم املاک داریم، فرداست که هرکدام از خوانین و تیول دارها رابیفتنند و بیایند به کمک حکومت. درین صورت تنها فایده ای که ماندن ما دارد این است که می شویم وجه المصالحه ی همه ی عداوت ها و کینه های قدیمی خان ها و گردنه بندها. اما اگر جان مان را در ببریم، دست کم نطفه ی حق را سالم نگه می داریم. از روی که ما دست به کار شدیم تا حالا فقط سی بار خون کرده ایم. تازه ده نفر ازین عده هم از خود ما بوده اند که کشته شده اند. درست است که برای جلوگیری کشتار، گاهی تن به کشتن و کشته شدن هم باید داد؛ ولی ما فعلا در وضعی نیستیم که احتیاجی به چنین خودکشی دسته جمعی باشد. و ماندن ما یعنی خودکشی دسته جمعی. پس باید شهر را گذاشت و رفت.

مولانا که پیش ازین او را شناخته ایم. گفت:

- کجا؟

سید گفت:

- این مساله بعدی است. اول باید دید رفتن صلاح هست یا نه. و به عقیده ی من هست. و چون همه به این مطلب رضایت دادند، تراب ترکش دوز دنبال کرد:

- وقتی از ایلچی سنی ها نومید شدیم، سید را فرستادیم به دربار هند؛ می دانید که آن جا صلح کل را تبلیغ می کنند. سید هفته ی پیش از هند برگشت و با خودش یک دعوت نامه آورد. گمان می کنم اگر خیال مان از بابت مزاحمت های میان راه راحت بشود، صلاح درین است که این دعوت را قبول کنیم. و اما این که چه طور می شود به سلامت راه به این درازی را رفت؟ خانلرخان آمده و پیشنهاد معامله می کند. می گوید به شرط این که زن های حرمسرا را با خودمان ببریم، علاوه بر این که کسی کاری به کارمان ندارد، پای هرکدام از زنها هم پانصد سکه ی طلا نشسته. طلاق نامه هاشان هم حاضر است. عده ی همه شان هم می دانید که سر آمده، گویا سی صد و خرده ای نفرند. من گمان می کنم چنین حرمسرای بی دست کم هدیه ی مناسبی است برای دربار هند...

مولانا حرف تراب را برید و غرغرکنان گفت:

- که عده ای خندیدند و عده ای به فکر فرورفتند و تراب ترکش دوز لیخند زنان دنبال کرد:

- می خواهی همه شان را عقد کنیم مولانا؟ به هر صورت از نواحی گرمسیر، حرمسرای حشری تازه ای برای دربار دست و پا کرده اند و حلا دیگر حرمسرای قدیمی موی دماغ شده است. صلاح ما درین است که دست چین کنیم و جوان ترین و زیباترین آن ها را با خودمان ببریم که هم تحمل چنین سفر دور و درازی داشته باشند و هم چیز دندان گیری برای هندی ها باشد. من به خانلرخان گفته ام به شرطی این معامله ممکن است سر بگیرد که خودش هم به عنوان گروگان تا سرحد با ما باشد. حالا تا نظرات را بگوئید، سید متن دعوت نامه ی دربار هند را می خواند.

وسید متن دعوت نامه را خواند و پس از آن، یک ساعت شور کردند که از کدام راه بروند و چه ها با خودشان ببرند و چه تضمین ها بگیرند و عاقبت تصمیم گرفتند که شب شد، حرکت کنند. بعد پرداختند به تقسیم کار.

یک دسته از قلندرها مامور شدند که در تمام روز سر اردوی حکومت را به چنگ و گریز گرم نگه دارند و خسته شان کنند تا شب خواب شان سنگین تر از همیشه باشد و وقتی هم که شب شد آتش اجاق

پاي توپ ها را بيش تر از هر شب بتابند و خودشان را سر ساعت برسانند ، و يك دسته مامور بستن بار و بنه شدند كه هرچه باروت و آزوقه دارند تو خورجين و هميان بكنند ، و يك دسته مامور گشاد كردن سوراخ چاشني توپ ها شدند ؛ و كارها كه تقسيم شد ، با هم قرار گذاشتند كه سه ساعت از شب گذشته دم دروازه ي شرقي شهر حاضر باشند .

جان دلم كه شما باشيد ، حسن آقا كه يكي از حضار مجلس شور بود ، پس از ختم مجلس ، اولين كاري كه كرد رفت و همان توي ارگ ، ميرزا عبدالزكي را گير آورد و قضايا را بهش حالي كرد كه برود و ميرزااسدالله را هم راهي كند . اين بود كه ميرزا عبدالزكي به تاخت ، خودش را رساند به تكيه ي پالان دوزها كه به قلندرهاي تفنگ به كول مثل هر روز تو دالان و حياطش پلاس بودند و نه از همكارهاي ميرزااسدالله خبري بود . فقط خود ميرزا تك و تنها پشت بساطش نشسته بود و داشت يك كتاب شعر را رونويس مي كرد . پيدا بود كه بوي الرحمان اوضاع بلند شده . سلام و عليك كردند و بعد ميرزا عبدالزكي خلاصه ي وقايع را با ماحصل مذاكره ي قلندرها نقل كرد و دست آخر گفت :

- به هرصورت جانم ، اهل حق امشب مي روند . و باز جانم از فردا همان آش است و همان كاسه .  
ميرزااسدالله گفت :

- لايد تو هم باهاتان مي روي ؟  
ميرزا عبدالزكي گفت :

- البته جانم ! جانم را از سر راه كه نياورده ام . ديگر عهد ليلي و مجنون كه نيست تا من پاي يك زن ، هم آبرويم را بگذارم ، هم جانم را . همه ي حرف ها را هم با درخشنده خانم زده ام . الحمدالله محتاج من نيست . اصلا جانم ، تو هم بايد راه بيفتي .  
ميرزااسدالله گفت :

- چرا ؟ مگر چه خبر شده ؟ تبتي بود و عرق كرد .  
- جانم خيال مي كني با فرشته ها طرفي ؟ اولين كسي كه بيايد سراغت ، همان پيشكار كلانتر است .  
جانم ، يادت رفته ده كه بوديم چه بلابي سرش آورديم ؟ من و تو رفته ايم زير بال اين ها را گرفته ايم  
جانم ، يعني شريك جرم شان شده ايم . مگر نمي دانني كه بناي اين حكومت بر كينه است ؟  
- مي دانم آقا سيد ! اما من جرمي نكرده ام .  
- نمي فهمم جانم . اگر اردو بيايد ، اولين نفري كه بگيرند تويي . با آن سوابق و با اين كارهاي ديوان قضا . جانم خيال مي كني مي ايند تاج افتخار به سرت مي زنند ؟  
- خوب ، بعد ؟  
- بعد ندارد جانم ، مي خواهي خودت را فدا كني ؟ مي خواهي شهيد شوي ؟ راستي كه كار اين شهيد پرستي تو هم ديگر به شهيد نمايي كشيده ، جانم .  
- دهن من بچاد آقا سيد . اما من حالا مي فهمم كه چرا كسي تن به شهادت مي دهد . چون بازي را مي بازد . و فرار هم نمي تواند بكند . اين است كه مي ماند تا عواقب باخت را تحمل كند . وقتي كسي از چيزي يا جايي فرار مي كند ، يعني ديگر تحمل وضع آن چيز يا آن جا را ندارد . و من مي خواهم داشته باشم . براي من تازه اول امتحان است .  
- مي بيني كه داري اداي شهدا را درمي آوري ، جانم . آخر اين همه كه در مرگ شهدا عزا گرفتيم ، بس نبود ؟ امكان عمل را مي گذاريم براي ديگران و خودمان به شهيد نمايي قناعت مي كنيم ، جانم ، همين است كه كارمان هميشه لنگ است . يادت رفته مي گفتم بايد از پيش نقشه داشت ؟ خوب جانم ، اين فرار هم يك نقشه است . آمادگي براي بعد است . جانم ، يك نوع مقاومت است .  
- نه فرار مقاومت نيست . خالي كردن ميدان است كسي كه فرار کرده از خودش سلب حيثيت مي كند . حتي در يك بازي يا بايد برد يا بايد باخت . صورت سوم ندارد . معامله ي بازار كه نيست تا دلال وسطش را بگيرد . معامله ي حق و باطل است .  
- جانم بدجوري داري حرف شهدا را مي زني . باورت شده .  
- پس تو خيال مي كردي بازي مي كنيم ؟ يادت است چه عجله اي داشتني و من چه تاملتي مي كردم ؟ و تازه به كجا فرار مي كنيد ؟ خيال مي كني آسمان هند چه رنگ است ؟ اين صدايي كه از دور مي رسد ، صداي طبل است .  
- جانم ، گفتم كه مي رويم خودمان را آماده ي مقاومت بعدي بكنيم .  
- نه ديگر ، كار شما تمام است . براي شما ماجرابي بود و گذشت . اما براي من تازه شروع شده . براي من موثرترين نوع مقاومت در مقابل ظلم ، شهادت است . گرچه من لياقتش را ندارم . تا وقتي حكومت با

ظلم است و از دست ما کاري برنمي آيد ف حق را فقط در خاطره ي شهدا مي شود زنده نگه داشت .  
 - مي بيني جانم . عاقبت مقرر آمدي . آخر اين همه خاطره ي حق که با تن اين همه شهيد دفن شد ،  
 کي به برافتادن ظلم کمک کرد جانم ، که تو حالا مي خواهي اداي شهدا را درياوري؟  
 - همين که من و تو به اميدي حرکت کرديم ، شهدا را پيش چشم داشتيم . مي خواستيم ميراث آن ها  
 را حفظ کنيم . مي داني آقا سيد ! درست است که شهادت دست ظلم را از جان و مال مردم کوتاه نمي  
 کند ، اما سلطه ي ظلم را از روح مردم مي گيري . مسلط به روح مردم خاطره ي شهدا است ، و همين  
 است بار امانت . مردم به سلطه ي ظلم تن مي دهند ، اما روح نمي دهند . ميراث بشریت همين  
 است . آن چه بيرون از دفتر گنديده ي تاريخ به نسل هاي بعدي مي رسد ، همين است .  
 - آخر جانم ، اگر فقط مقاومت در قبال ظلم هدف بود باز حرفي . اما جانم ، مقاومت که هدف نيست .  
 برانداختن ظلم هدف است .  
 - مي بيني که نشد . با اين توپ هم داشتيم .  
 - جانم ، هزار کار دارم . عاقبت راه مي افتي يا نه ؟  
 ميرزااسدالله گفت :  
 - نه ، فقط از فردا مي روم دم در مسجد جامع .  
 - پس جانم تصميم گرفته اي خودت را فدای هيچ و پوچ کني ؟ هان ؟  
 - نه . مي خواهم زندگيم را جبران کنم .  
 - تو که جانم ، با ماندن داري زندگيت را از دست مي دهی .  
 - نه مي خواهم يك بار ديگر خودم را امتحان کنم . مي مانم و به زندگيم معني مي دهم .  
 - معني زندگي تو بچه هات هستند .  
 - نه . اگر به جبران اين همه نعمتي که حرام کرده ام توانستم چيزي بدهم ، زندگي ام را معني کرده  
 ام . اين بچه ها دوام طبيعي زندگي اند . دوام طبيعي من اند . نه معنای بشري زندگي . تخم که از  
 درخت افتاد . بايد سبز کند . اما من که درخت نبوده ام . من که زندگي نباتي نکرده ام . به جاي من هر  
 کسي ديگر مي توانسته پدر باشد . پدر اين بچه ها يا هر بچه ي ديگر . اما هيچ کس ديگر نمي تواند ،  
 يعني نتوانسته به جاي من ميرزااسدالله کاغذنويس در مسجد بشود . اين بار فقط من به دوش داشته  
 ام . نمي توانم وسط ميدان بگذارم و فرار کنم . بايد به منزل برسانم .  
 - جانم ! من يك عمر به دست تو نگاه کردم . يك عمر حسرتت را خوردم . اما درين قدم آخر نمي توانم پا  
 جاي پاي تو بگذارم . بدجوري کله خري مي کني ، جانم .  
 - در عوض راحت مي شوي آقا سيد ! با خودت تنها مي ماني . آخر مني گفته اند و تويي ! از زنت هم که  
 خيالت راحت است . فقط بهش بسپر کار قالي بافي را ول نکند . شايد زرين تاج هم بتواند بچه ها را زير  
 پر و بال قالي بزرگ کند . بعد هم سري بزني به مشهدي رمضان علاف و حسن کمانچه اي . ازشان  
 بخواه . شايد باهاتان بيايند .  
 و به اين جا حرف و سخن شان تمام شد . ميرزا عبدالزکي تابه خانه برسد ، همين جور نان و آروقه و خال  
 روي دست هاشان مشغول بود ، قلندرها در خفا بارهاشان را بستند و باروت هاي باقي مانده را بار  
 کردند و توپ هارا از کار انداختند و اسب و استر ها را تيمار کردند و بهترين تفنگ ها را انتخاب کردند و  
 باقي را شکستند و يا سوزاندند و وقتي شهر از پا افتاد . خانلرخان را به عزت و احترام تمام سوار اسب  
 کردند با صدو بيست نفر از زن هاي جوان حرمسرا ، که به کجاوه نشانده بودند ، و از دروازه ي شرقي  
 شهر بي سرو صدا به سمت هند گريختند . اما آتش اجاق هاشان پاي توپ هاي از کار افتاده تا نصف  
 شب مي سوخت .  
 صبح فردا اهل شهر به سرکردگي ميزان الشريعه و مامورهاي خفيه ي شهر ، همه سرو پاي برهنه و  
 قرآن به سر و نان و نمک در سيني گذاشته ، از دروازه ها آمدند بيرون و رفتند به استقبال اردوي  
 حکومت . قبله ي عالم هنوز خواب بيدار شد . ميزان الشريعه و هفت نفر از بازارهايي که همان روز صبح  
 از دوستان خانه آزاد شده بودند ، به حضور پذيرفته شدند و ميزان الشريعه تبریک گفت و دعا کرد و به  
 حال خانلر خان دل سوزاند ، و قبله ي عالم چاشت نکرده ، سوار شد و با کبکبه و دبدبه وارد شد .  
 درست است که قلندرها همه فرار کرده بودند ، اما بيا و بين که چه بگير بگيري شد! دوپست تا از خانه  
 هاي شهر غارت شد ، و بيش تر خانه ي آن هايي که قبل از محاصره از شهر فرار کرده بودند ؛ و هفت  
 نفر از بي باعث و باني ها را به عنوان سرکردگان قلندرها ، همان جلو موکب قبله ي عالم قرباني کردند  
 و هزار نفر را گرفتند و بردند دوستان خانه . و فردا هفت نفر از حبسي ها را جلوي دروازه ارگ دار زدند و

هفتاد نفرشان را شمع آجین کردند ؛ یا توي پوس گاو دار زدند و هفتاد نفرشان را شمع آجین کردند ؛ یا توي پوس گاو تپاندند و درش را دوختند ؛ یا شیشه ي مذاب تو چشم هاشان ریختند ، یا توي دیگ آب جوش فروشان کردند . هفت صد نفر را هم قرار شد تبعید کنند و از باقی هر که توانست باقی بدهد ، آزاد شد و هرکه نتوانست سیل کسی را چرب کند ، ماندگار گوشه ي دوستاق خانه شد .

جان دلم که شما باشید ، از آدم های قصه ي ما میرزا عبدالزکی و حسن آقا و برادرهاش که با قلندرها رفتند . مشهدي رمضان علاف که از زندگی سیر شده بود و حاضر نبود با قلندرها برود ، گرفتار شد و روز بعد شمع آجینش کردند . حسین کمانچه اي هم که یک عمر میان داري مجالس بزم و رزم را کرده بود ، ماند و گرفتار شد که دست باقی مانده اش مجالس بزم و رزم را کرده بود ، ماند و گرفتار شد که دست باقی مانده اش را از درازا نصف کردند و از پا دارش زدند . اما خان دایي دار و ندار خوش را یک روزه خرج کرد تا به کمک ریش سفیدهای شهر و دیدن دم میزان الشریعه و کلانتر و داروغه و پیشکار ، اسم میرزااسدالله را توي صورت تبعیدی ها جا داد . دیگر برای تان بگویم درخشنده خانم به حرمسرای خانلرخان نرفت که هیچ چي ، به اسم قالی بافي ، خانه ي حاج ممرضاي مرحوم را هم از غارت شدن نجات داد و کارش کم کم به جایی کشید که قالی های دست بافتش تا پتل پورت و چین و ماچین رفت ؛ و زرین تاج خانم و بچه ها اسباب کشي کردند و رفتند خانه ي خان دایي . و هنوز جنازه ها بالای دار بود و گلل های شقایق تو یونجه زار زیر توتستان های بریده ي اطراف شهر ، تازه سر زده بود که یک روز صبح ، خان دایي با حمیده راه افتادند ، و کپنک و چاروخ و عصای گره گوله دار میرزااسدالله را بردند دم در دوستاق خانه که میرزا پوشید و سرگذاشت به بیابان .

۹

پس دستک

...حالا برگردیم سرقصه ي آقا چوپان خودمان که آن جوروي وزیر شد و آن جوروي مرد .

جان دلم که شما باشید ؛ دیدید که پسرهای برگشتند ، به شهر و چون کار دیگری از دست شان برنمی آمد ، به شراکت هم ، شدند مکتب دار . اما از آن جا که اگر شریک خوب بود ، خدا برای خودش مي گرفت ، دوتا برادري با هم نساختند . به خصوص که مکتب داري در آن دور و زمانه چندان رونقي نداشت و به زحمت مي شد نان دو تا خانواده را ازش درآورد . این بود که یکی از برادرها سهمش را فروخت به یک غریبه و رفت سراغ بازی ها یا آشنا روشناهایی که در زمان حیات باباش ، توي دریا و دیوان پیدا کرده بود . هرچه را از فروش سهم مکتب خانه گیر آورده بود ، خرج کرد و به این و آن باج سبیل داد تا عاقبت شد یک میرزابنویس دیوانی . و پس از طی مراحل و مدارج . عاقبت رسید به منصب ملک الشعرايي دربار . اما آن یکی برادر که پوست کلفت تر بود در مکتب داري دوام آورد و آورد تا سهم آن آدم غریبه را هم خرید و برای خودش شد یک مکتب دار بنام شهر . و از قضای کردگار راویان اخبار چنین روایت کرده اند که قصه ي ما را هم همین برادر مکتب دار نوشت و از خودش به یادگار گذاشت . اما ناقلان آثار دو دسته شدند . یک دسته گفتند قصه ي ما را میرزا عبدالزکی نوشت که همراه قلندرها رفت به دربار هند که گبر و جهود و مسلمان و نصاری با هم دور یک سفره مي نشستند و در آن بکش بکش شیعه و سنی ، ادعای صلح کلي مي کردند . و یک دسته ي دیگر از همین ناقلان آثار گفتند که نه . قصه ي ما را خود میرزااسدالله پس از بیست سال قلندري و سیر و سیاحت نوشت ؛ چرا که در آخر یکی از نسخه بدل های قصه آمده که :

« جان پسر ! اگر یادت باشد ، یک روزي با هم از ارث و میراث حرف مي زدیم و من چیزهایی برات گفتم که گمان نمی کنم فهمیده باشي . به هر صورت ، این قصه ارث من برای تو . این را هم بدان که باباي من یک ارث دیگر هم برایم گذاشته بود که حیف ! نتوانستم بگذارمش برای تو . به دردت هم نمی خورد . یادت هست آن کپنک پاره و چاروخ و عصایي که مادرتان از دست شان ذله شده بود ؟ آره باباجان . آن ها هم ارث باباي من بود . و حالا به درد خود خورد . »

اما برای ما که نه از راویان اخباریم و نه از ناقلان آثار ، چه فرقی مي کند که قصه را که نوشته باشد ؟ این است که قصه ي خودمان را تمام مي کنیم تا کمی هم به حال کلاغه دل بسوزانیم که بازهم به خانه نرسید .

